



ضد زنان

م.ر. اوژن

نوگام - رمان

ضد زنان

رمان

م.ر.اوژن

۱۳۹۴

2015

عنوان: ضد زنان

نویسنده: م.ر. اوژن

چاپ اول: لندن ۱۳۹۴

شابک: ۹۷۸-۱-۹۰۹۶۴۱-۲۴-۲

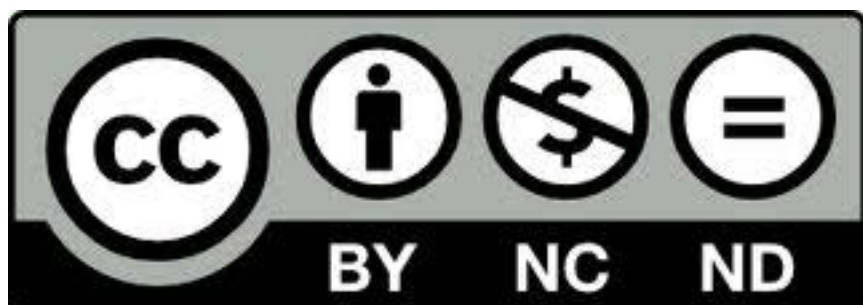
این کتاب تحت مجوز

Creative Commons Attribution,

Non-Commercial,

No Derivate Works Licence

به چاپ رسیده است.



این کتاب تحت مجوز اموال خلاقه‌ی همگانی با شرط لزوم استناد به نویسنده، استفاده‌ی غیرتجاری، و بدون حق اقتباس از اثر (Creative Commons Attribution, Non-Commercial, No Derivate Works Licence) به چاپ رسیده است.

این بدین معنی است که شما می‌توانید به شرط ذکر نام نویسنده و عدم استفاده تجاری، این کتاب را به صورت رایگان دریافت و کپی کنید و آن را آزادانه با دیگران به اشتراک بگذارید. شما همچنین می‌توانید با هزینه خودتان این کتاب را چاپ کنید و به صورت رایگان تکثیر کنید. این مجوز به شما اجازه هیچ‌گونه فعالیت تجاری و ایجاد درآمد، بر مبنای این کتاب را نمی‌دهد. همچنین این مجوز به شما اجازه نمی‌دهد که این کتاب را جرح و تعدیل کنید، تغییر شکل دهید یا بر مبنای آن اثر دیگری بسازید. کلیه حقوق کپی‌رایت و دیگر حقوق نشات گرفته از این کتاب، به هر زبان، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به

نوگام است. نوگام حق برخورد قضایی با هرگونه فعالیت را که در تضاد با مجوز Creative Commons و حق کپی‌رایت باشد، برای خود محفوظ نگاه می‌دارد.

از شما دوستانی که این کتاب را از سایتی به غیر از سایت نوگام دانلود کرده‌اید، تقاضا داریم یک ایمیل خالی با عنوان نام کتاب به آدرس amar@nogaam.com بفرستید تا ما بتوانیم آمار دقیقی از میزان دانلود کتاب در اختیار نویسندگانمان قرار دهیم.

نشر نوگام (NoGaam.com)

خواننده گرامی

این کتاب توسط نشر نوگام به چاپ رسیده است. نوگام به منظور توسعه نشر الکترونیک فارسی، توزیع آسان تر آثار فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان فارسی زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب دوستان مهیا می کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی را فراهم می کند.

این کتاب با حمایت مالی شما کتاب دوستان به چاپ رسیده است. در صورت امکان لطفاً به اندازه قیمت پشت جلد کتاب یا هر مقدار دیگری که دوست دارید به انتشارات نوگام کمک کنید. نوگام برای ادامه کار خود به کمک علاقه مندان نشر کتاب های فارسی وابسته است.

می توانید کمک های خود را از طریق پی پال (PayPal) به آدرس payment@nogaam.com بفرستید.

برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نحوه کمک به نوگام، به وبسایت ما به آدرس NoGaam.com مراجعه کنید و یا با آدرس ایمیل contact@nogaam.com تماس بگیرید.

با سپاس

حامیان پروژه گسترش کتاب و کتابخوانی فارسی نوگام

(برای دیدن لیست حامیان موسس لطفاً به آدرس <http://nogaam.com/founders> مراجعه کنید)

شخصیت‌ها و وقایع این داستان ساختگی و غیرواقعی‌اند.

و یک جنگ بزرگ بر ضد انسانیت در راه است...

فهرست

| | |
|-----|---|
| ۶ | خواننده گرامی..... |
| ۱۰ | فصل ۱ (ایران * تهران) آذر ۱۴۴۱ |
| ۱۰ | بخش ۱..... |
| ۱۷ | بخش ۲..... |
| ۲۴ | بخش ۳..... |
| ۲۸ | بخش ۴..... |
| ۳۴ | بخش ۵..... |
| ۳۸ | بخش ۶..... |
| ۴۱ | بخش ۷..... |
| ۴۶ | بخش ۸..... |
| ۵۳ | فصل ۲ (ایتالیا * رم) هفت ماه قبل، اردیبهشت ۱۴۴۱ |
| ۵۳ | بخش ۱..... |
| ۵۷ | بخش ۲..... |
| ۶۴ | بخش ۳..... |
| ۶۸ | بخش ۴..... |
| ۷۶ | فصل سوم (ایران * تهران) آذر ۱۴۴۱ |
| ۷۶ | بخش ۱..... |
| ۹۰ | بخش ۳..... |
| ۱۰۲ | بخش ۴..... |
| ۱۰۷ | فصل ۴ (کنگو) شش ماه قبل، خرداد ۱۴۴۱ |
| ۱۰۷ | بخش ۱..... |

| | |
|-----|---|
| ۱۱۷ | بخش ۲ |
| ۱۲۲ | فصل ۵ (ایران * تهران) آذر ۱۴۴۱ |
| ۱۲۲ | بخش ۱ |
| ۱۲۸ | بخش ۲ |
| ۱۳۸ | بخش ۳ |
| ۱۴۱ | فصل ۶ (کنگو) چهار ماه قبل، مرداد ۱۴۴۱ |
| ۱۴۱ | بخش ۱ |
| ۱۴۵ | فصل ۷ (ایران * تهران) آذر ۱۴۴۱ |
| ۱۴۵ | بخش ۱ |
| ۱۴۸ | بخش ۲ |
| ۱۵۱ | بخش ۳ |
| ۱۵۴ | بخش ۴ |
| ۱۵۸ | فصل ۸ (ایران * تهران) دو ماه بعد، بهمن ۱۴۴۱ |
| ۱۵۸ | بخش ۱ |
| ۱۶۱ | بخش ۲ |
| ۱۶۴ | بخش ۳ |
| ۱۶۹ | بخش ۴ |
| ۱۷۲ | بخش ۵ |
| ۱۷۶ | بخش ۶ |
| ۱۷۸ | بخش ۷ |
| ۱۸۸ | بخش ۸ |
| ۱۸۹ | بخش ۹ |
| ۱۹۴ | بخش ۱۰ |
| ۱۹۶ | بخش ۱۱ |
| ۱۹۹ | بخش ۱۲ |
| ۲۰۲ | بخش ۱۳ |
| ۲۰۴ | بخش ۱۴ |
| ۲۰۷ | بخش ۱۵ |

| | |
|----------|----------------------------------|
| ۲۰۸ | فصل ۸ (ایران * تهران) اسفند ۱۴۴۱ |
| ۲۰۸..... | بخش ۱ |
| ۲۱۲..... | بخش ۲ |
| ۲۱۹..... | بخش ۳ |
| ۲۲۱..... | بخش ۴ |

فصل ۱ (ایران * تهران) آذر ۱۴۴۱

بخش ۱

«همکاران عزیز، ۲۸۰ رای موافق، ۵ رای مخالف و ۶ رای ممتنع. تبریک می‌گم. تصویب شد.»

این عبارات را رئیس مجلس به زبان آورد. بعد از آن صدای شادی و بگو بخندهای نمایندگان، سالن مجلس را فرا گرفت. همه از جای خود برخاسته و با یکدیگر دست دادند و مشغول حرف زدن شدند؛ این‌طور که به نظر می‌رسید، قانونی را تصویب کرده بودند که مدت‌ها بود، آرزویش را داشتند.

در سمت شرق مجلس، دو روحانی که هر دو عمامه‌ی سیاه‌رنگی بر سر داشتند، یکدیگر را در آغوش گرفتند. شخص بلندقدتر که از چین و چروک‌های صورت و رنگ سفید محاسنش مشخص بود سن و سال بیشتری از دیگری دارد، به همکارش لبخند موزیانه‌ای زد و همان‌طور که دست او را در دست خود محکم نگه داشته بود، گفت:

- تبریک می‌گم حاج حسن. اسم ما به نیکی در تاریخ ثبت می‌شه.

- بله ولی...

ادامه‌ی صحبتش را در گوش دوست خود زمزمه کرد. سپس هر دو قهقهه‌ی بلندی سر دادند و روی صندلی‌های خود نشسته و به گفت‌وگویشان ادامه دادند. در همین حال، عکس‌هایی را در تلفن‌های همراهشان به هم نشان می‌دادند و بیشتر از قبل می‌خندیدند. در سمت دیگر، یک نماینده مرد که نزدیک به شصت سال داشت در حال صحبت با یک نماینده زن بود. همان‌طور که صحبت می‌کرد، در ذهنش به افکار پریشانی در مورد زن می‌پرداخت و مدام از او تصویرسازی می‌کرد:

- دیدید خانم؟! بهتون عرض کردم که رای می‌آره. بحثِ کاملاً منطقیه. در ضمن از بالا هم دستور اومده بود. حالا با آزاد شدن چندهمسری بدون اجازه‌ی همسر اول، مسلماً فساد کاهش پیدا می‌کنه و ازدواج جوان‌ها بیشتر می‌شه.

زن پوزخندی زد. احساس دوگانه‌ای داشت؛ از این ناراحت بود که به مردان به بهانه‌ی رفع مشکلات جوانان، چنین آزادی مسخره‌ای داده شده بود، از طرفی هم برایش بی‌اهمیت بود؛ او حدود پنجاه

سال داشت و واقعا چه اهمیتی می توانست داشته باشد که شوهر شصت ساله اش، زن دیگری اختیار کند؟ خب، اصلا زن دیگری بگیرد، او هم می توانست به فکر خودش باشد و به عیاشی های پنهانی اش پردازد!

زن، با صدای آهسته ای که می خواست شخص دیگری متوجه حرف هایش نشود، گفت:

- بله. این که فقط به سود شماسست آقای عزیز. باید هم بخندید. اما این سوء استفاده است. خودتون هم می دونید این قوانین برای عصر حاضر نیست.

مرد خنده ی بلندی سر داد و سرش را به صورت زن نزدیک تر کرد تا او نیز حرفش را با صدایی آهسته تر بزند. در همین حال با چشمان جستجوگرش در بدن زن به دنبال تصویر شهوت آوری می گشت که در ذهن خود، تخیلاتش را بیشتر پرورش دهد:

- این دیگه بحث دیگه ایه خانم. به ما ارتباطی نداره. تفسیر نکنید!

زن سری تکان داد و همین طور که زیر لب، کلمه ی «بله» را با حالت تمسخر آمیزی ادا می کرد، بالای مقنعه اش را صاف کرد و

به طرف یک نماینده زن که در نزدیکی او قرار داشت، حرکت کرد تا با او مشغول صحبت شود.

اما در سمت دیگر مجلس که خبرنگاران جمع بودند، یک خبرنگار زن، در حال یادداشت برداری از اتفاقات مجلس بود. روی کارتی که به مانتوی او و بر سینه‌اش سنجاق شده بود، نام و نشانش را می‌شد دید: آتوسا نیکزاد، خبرنگار روزنامه‌ی ملت. آتوسا، دختر جوان و دلربایی به نظر می‌رسید و تقریباً بیست و هفت ساله می‌نمود. موهایش خرمایی‌رنگ بود و چشمان سیاه و صورتی کشیده داشت. تعداد کمی از تارهای موی سرش از زیر مقنعه بیرون زده و روی پیشانی‌اش ریخته بود. آتوسا که غرق افکار خود بود، خودکار آبی‌رنگش را گوشه‌ی دهانش گذاشته و چشمانش را به سقف مجلس دوخته بود. پس از گذشت زمانی کوتاه، روی کاغذی که در دست داشت، نوشت:

- کم کردن فساد یا بهانه‌ای برای شهوت‌رانی؟! -

سرش را به نشانه نفی تکان داد و زیر لب گفت:

- چقدر احمقم. این رو که چاپ نمی‌کنن!

سپس چند بار جمله را خط زد و باز به سقف خیره شد و در

افکار خود فرو رفت. درست در عقب او، یک خبرنگار مرد ایستاده بود. او هم مشغول نوشتن وقایع امروز مجلس بود که تلفنش زنگ زد و به آن پاسخ داد:

- باشه عزیزم... چشم... امشب زود می‌آم خونه... کارم تا ساعت شیش تموم می‌شه... خداحافظ... دوست دارم.

در همین حال نگاه‌اش را به باسن زن خبرنگاری دوخت که خم شده و در آن سو در حال بستن بند کفش‌هایش بود. زن هم با این که پشتش به مرد بود و او را نمی‌دید، به صحبت‌های او گوش می‌داد و در افکار خود غرق شده بود و با خودش حرف می‌زد:

- چه قدر من بدبختم. یکی مثل این مرد، این طور زنش رو دوست داره. اما شوهر احمق من... دیگه می‌خوام مثل ویکتوریا باشم....

سپس از جای خود برخاست و از دری که سمت راست او قرار داشت، خارج شد.

همسرِ مرد خبرنگار، تلفن را قطع کرد و در فکر فرو رفت؛ با

خود می‌اندیشید بیشتر از آن که همسرش به او توجه کند، فقط لفاظی کرده و به اصطلاح، تنها حرف‌های «صورتی» و «قشنگ قشنگ» می‌زند. اما مطمئن بود که همسرش او را دوست دارد. زیرا دفتر خاطراتش را پنهانی خوانده بود. احساس کرد پاهایش از ایستادن زیادی، خسته شده‌اند. با خود گفت:

- از صبح فقط راه رفتم.

بعد روی کاناپه داخل آشپزخانه نشست. به این موضوع فکر می‌کرد که بالاخره باید با همسرش صحبت کرده و او را متوجه این موضوع بکند که باید علاقه‌اش را به صورت عملی نشان دهد. اما بعد، خودش جواب خودش را این طور داد:

- وای! کی حوصله داره! چقدر آدم جر و بحث کنه آخه؟! بی‌خیال بابا!

سپس به ساعتی که بالای آشپزخانه قرار داشت، نگاهی انداخت؛ ساعت دو بعد از ظهر بود. تازه از سرکار به خانه بازگشته و حسابی هم احساس گرسنگی می‌کرد. با خود اندیشید که شوهرش تا سه چهار ساعت دیگر به خانه باز نخواهد گشت. سپس تلفن همراهش را از جیب مانتوی‌اش بیرون کشید و با مادرش تماس گرفت و گفت که تا ساعت چهار، سر کار خواهد ماند و به

همین دلیل، دو ساعت دیرتر به دنبال پسرش خواهد رفت. بعد از آن که تماس را قطع کرد، پیغام زیر را برای دوستش ارسال کرد:

- پیمان جان. تا ساعت چهار و پنج شوهرم نمی‌آد. زود بیا عزیزم. یه چیزی هم واسه نهار بخر. بوس.

بعد هم به اتاق خواب خود رفت تا آرایش کند.

بخش ۲

آتوسا در حال بازگشت به دفتر روزنامه بود. ساعتش را نگاه کرد: ۱۵:۳۵. کنار خیابان ایستاد و منتظر تاکسی شد. همواره شلوغی خیابان‌های این شهر او را کلافه می‌کرد. ماشین سبزرنگی جلوی پایش ایستاد و راننده با حرکات دست به او اشاره کرد که جلو و کنار او بنشیند. اما آتوسا توجهی نکرده و روی صندلی عقب و کنار پیرزنی نشست که مشغول شمارش پول‌هایی بود که از داخل سوتینش درآورده بود؛ یک مشت پول خرد و له شده! پیرزن آن‌چنان با ولع و حرص پول‌ها را می‌شمرد که گویی چند صد هزار تومان در دست دارد؛ در حالی که به سختی پول‌هایش به پنج هزار تومان هم می‌رسید.

آتوسا نگاهش را به بیرون معطوف کرد. با این که در کنار پنجره‌ی سمت راست ماشین نشسته و به خیابان نگاه می‌کرد، اما همه‌ی چیزهایی که آن‌جا قرار داشتند برای او محو و نامرئی بودند؛ این افکارش بودند که جلوی چشمانش رژه می‌رفتند و او را به خود مشغول کرده بودند. از خود می‌پرسید چه اتفاقی برای این مردم افتاده است که نمی‌فهمند چه چیز برای یک

زندگی سالم، خوب است و چه چیز بد؟ با خود اندیشید قرن‌ها و سده‌ها می‌گذرد، باز هم چندهمسری؟ واقعا خنده‌دار است! پس چه زمانی قرار است این مردم از خرافه و جهل به سوی استفاده از عقلشان قدم بردارند؟

در دلش خندید و جواب خودش را این‌طور داد:

- هیچ وقت. هیچ وقت.

سپس کیف خود را باز کرد و رژ لبی را از داخل کیف آرایش کوچکش بیرون آورده و در آینه جیبی‌ای که در دست داشت، مشغول کشیدن رژ بر لبانش شد. همان هنگام، تصادفی نگاه‌اش به آینه وسط ماشین افتاد و متوجه چشمان راننده شد که چنان بر او خیره شده بود که گویی یکی از عجایب هفت‌گانه خلقت را تماشا می‌کرد! حس مضمّن‌کننده‌ای به او دست داد: چشمانی مالا مال از هرزگی و شهوت.

- کور بشی...

این را زیر لب گفت. تصمیم گرفت بقیه‌ی راه را تا دفتر روزنامه پیاده طی کند. مسافت زیادی باقی نمانده بود، نهایتاً یک کیلومتر. از حس نفرت نسبت به راننده هم رها می‌شد. برای

همین، همان جا از ماشین پیاده شد. خیابان پر از هیاهو و جنب و جوش بود. همه مردم در حال رفت و آمد و تکاپو بودند. او اسمش را «سگ دو زدن» می گذاشت؛ «تلاش برای نمردن». «خفت کشیدن به خاطر زنده ماندن». چون همه این اتفاقات فقط به دلیل گذراندن روز و به شب رساندن آن بود. یعنی زنده ماندن نه زندگی کردن. گویی کیفیت برای این مردم هیچ اهمیتی نداشت.

وارد یک کوچه باریک و قدیمی شد. در کنار او چند دختر دبیرستانی در حال متلک انداختن به یک پسر هم سن و سال خودشان بودند. آتوسا با خود گفت:

- زمان ما این قدر دخترها پررو نبودند. اون روزها اول پسرها چیزی می گفتند و ما خجالت می کشیدیم. چند سال گذشت اونها چیزی می گفتند و ما با کلی خجالت جواب می دادیم. حالا این جور شده! چند سال دیگر چه می شود؟!

همان طور که در حال تطبیق دیروز و امروز بود، خود را جلوی دفتر روزنامه دید. آرام آرام از پله ها بالا رفت. دفتر در طبقه سوم ساختمان قرار داشت. ساختمانی قدیمی و کهنه، در یکی از کوچه پس کوچه های تنگ و تاریک مرکز شهر. از سراسر آن

رشته سیم‌های برق و تلفن و کاغذ باطله آویزان بود. آتوسا، اسم این جا را کاخ ملانصرالدین گذاشته بود. این ساختمان به هیچ وجه برای او دوست داشتنی نبود و تنها به خاطر علاقه‌ای که به شغلش داشت، این مکان را تحمل می‌کرد. پاگرد دوم را که گذراند، پدرش را دید که دست به کمر زده و جلوی در ورودی دفتر ایستاده بود. چهره‌ی آتوسا با دیدن پدر بشاش شد و با صدای بلندی گفت:

- به به! سردبیر تپلی خودم. چرا این جا؟ جلو در بده...

پدر، خیلی تلاش کرد جلوی خنده خود را بگیرد. دیدن چهره دخترش آن هم خندان، لذت وصف نشدنی‌ای به او می‌داد. پدر، قد کوتاه و وزن زیادی داشت. گونه‌های قرمز رنگ، صورتی تمیز و اصلاح کرده و ابروهای پر پشت او در کنار چشمان درشت و مشکی‌رنگش که مهربانی از آن می‌بارید، در هر کسی حس دوستانه‌ای را ایجاد می‌کرد. حتی اخم‌های او هم سرشار از مهربانی بود. در نهایت پدر، بدون آن که لبخندی بزند، پاسخ داد:

- من باید یک حرف رو چند بار به تو بزنم دختر؟! بگو چند بار؟

آتوسا سرش را تکان داد و گفت:

- بی خیال. دیدی که صد بار گفתי و گوش ندادم. علاقه دارم پدر من. علاقه!

- علاقه چیه بچه جان؟! من نمی خوام تو خبر سیاسی تهیه کنی. برو حوادث. برو ورزشی. به کی بگم این رو؟!

آتوسا آب دهانش را به زور فرو داد و گفت:

- به من بگو. من که وارد سیاست نمی شم عزیزم. فقط خبر تهیه می کنم. این که خطر نداره.

و از پله ها بالا آمد و از کنار پدرش گذشت و به سمت اتاقش که در انتهای دفتر قرار داشت، حرکت کرد. پدر همان طور که او را دنبال می کرد، به صحبتش ادامه داد:

- من می دونم یا تو دختر جان؟ فرقی نداره! سیاست همه جاش بده. تو و بیرون نداره. زبونم مو در آورد از بس...

ناگهان چشمش به خبرنگار بخش حوادث افتاد و مسیرش را عوض کرد و همان طور که به سمت آن خبرنگار می رفت با صدای بلند گفت:

- بقیه اش واسه شب که رفتیم خونه.

آتوسا بدون این که جوابی بدهد، وارد دفترش شد. وسایلیش را روی میزرها کرد و روی صندلی لم داد و نفسی تازه کرد. صندلی اش را چرخاند و رو به پنجره نگه داشت و از پنجره به سمت بیرون و هوای ابری آن خیره شد. غمی را در هوای بیرون احساس می کرد. شعری را زیر لب زمزمه می کرد:

- دوباره خزون او مد...

ناگهان صدای «تق تق» ای که از در اتاق برمی خاست، رشته افکارش را برید. سرش را چرخاند و همکارش را جلوی در دفتر دید و بدون وقفه گفت:

- سلام. نیازی به بحث نداریم. می دونم بابام چی بهت گفته. عذر می خوام.

امیر لبخندی زد و همان طور که در وسط چهارچوب در ایستاده بود، گفت:

- می دونی که بابات چقدر ناراحت می شه وقتی می فهمه من تو رو جای خودم فرستادم خبر سیاسی تهیه کنی و خودم رفتم دنبال اخبار «فرهنگی»! فکر کن!

کلمه فرهنگی را با لحن مضحکانه ای به کار برد و چشمانش را در

هنگام ادای آن کلمه، کاملاً باز کرد.

آتوسا گفت:

- خب بهش می گفتمی خودم اصرار کردم که جای تو برم.

- گفتم. ولی گفت دیگه تکرار نشه. حرفش رو هم خیلی جدی زد. می دونی چی می گم که؟!!

- باشه. خودم باهاش حرف می زنم. بازم ببخشید.

امیر جوابی نداد و از اتاق خارج شد. آتوسا هم سرش را روی کیف خود قرار داد و چشمانش را بست.

بخش ۳

چشمانش را که باز کرد، حس کوفتگی شدیدی را در تمام بدنش حس کرد. سرش را از روی میز برداشت و درد، سراسر کمرش را فرا گرفت. تمام بدنش خشک شده بود. ساعت مچی‌اش را نگاه کرد: ۲۲:۲۱. زیر لب گفت:

- چقدر خوابیدم!

بعد کمرش را به عقب خم کرد و صدای جابه‌جا شدن مهره‌های کمرش در اتاق پیچید. از جایش بلند شد و به طرف در اتاق رفت و بیرون را نگاه کرد. هیچ کس در دفتر روزنامه نبود و تنها صدای گپ و گفت دو نفر که یکی مسئول اضافه کردن خبرهای آخر شب و دیگری نگهبان دفتر روزنامه بود، از داخل آبدارخانه به گوشش رسید. به سمت اتاق که بازگشت، چشمش به برگه‌ای خورد که روی در اتاق چسبانده شده بود:

- گزارش مجلس یادت نره.

دست خط پدرش را خوب می‌شناخت. به سمت میز کار خود بازگشت و دوباره روی صندلی‌اش نشست و خودکارش را به دست

گرفت. روی برگه سفید نوشت: «تصویب قانون چندهمسری.»
 زیر آن اضافه کرد: «نمایندگان، هدف از تصویب این قانون را
 افزایش آمار ازدواج و تشویق جوانان...»

از خودش بدش آمد؛ دوران بچگی اش را به یاد آورد که همیشه
 پدرش به او می گفت، دروغ گفتن بدترین کار است. حالا باید
 با وقاحت کامل در برابر میلیون ها نفر دروغ می گفت و آنان را
 فریب می داد. به خاطر چه چیز؟ خودش هم درست نمی دانست.
 شاید دیگران دروغ شنیدن را دوست داشتند و آن را به حقیقت
 ترجیح می دادند. زیرا از قلقلک دادن افکار پوسیده و پوشالی
 خود می هراسیدند؛ می ترسیدند که آرامش لحظه ای خود را از
 دست داده و مجبور به فکر کردن و جست و جوی حقیقت شوند.
 بالاخره اندیشیدن هزینه داشت! با خود گفت:

- دیگران به جهنم، به خودم هم باید دروغ بگم؟! چه حقارتی!

دوباره در افکارش غرق شده بود و در حال مبارزه بین وجدان و
 ترسش بود. وجدانی که می خواست یک انسان واقعی باشد و
 ترسی که باعث می شد اسیر نادانی ها و محافظه کاری ها باشد.
 ترس از گفتن حرف حق. ترس از بازخواست شدن توسط نیروهای
 اهریمنی. محافظه کاری برای از دست ندادن موقعیت امروز.

چشمانش را بست. تمام تلاش خود را کرد تا دیگر به هیچ چیز فکر نکند. نفس عمیقی کشید و جمله‌ای به ذهنش رسید: به جای لعن تاریکی بیا شمعی بر افروزیم.

همان‌طور که چشمانش بسته بود، دست راستش را روی برگه‌ای که می‌نوشت گذاشت و آن را میچاله کرد و در مشتش فشرد. از صدای میچاله شدن ورق که در فضای اتاق طنین‌انداز شده بود، حس خوبی به او دست داد. چشمانش را گشود و کاغذ را به سمت سطل زباله‌ی کنار در پرتاب کرد. ورق گلوله‌شده درست در سطل زباله خالی افتاد. لبخندی زد و گفت:

- سه امتیاز!

بعد دست در کیف خود کرده و انگشتر مورد علاقه خود را که از مادرش به ارث برده بود، بیرون آورد و درون انگشتش کرد. از ترس گم شدن حلقه، همیشه آن را در یکی از زیپ‌های کیفش پنهان می‌کرد. سپس صندلی را به سمت راست میز هل داد و پشت رایانه‌اش نشست. نفس عمیقی کشید و شروع به نوشتن کرد و این بار چیزی را که می‌خواست نوشت. تصمیم گرفت آنچه را بنویسد که واقعیت است، آنچه قلبش فرمان می‌داد. فقط همین یک بار. احساس کرد دیگر از چیزی نمی‌ترسد. البته کمی

هم خودش را فریب می داد.

حس رضایت از این که خود واقعی اش را برگزیده بود، سراسر وجودش را فرا گرفته بود و بابت این انتخاب، احساس غرور می کرد.

نوشتن گزارش در حدود یک ساعت طول کشید. کلید چاپ را زد و برگه های چاپ شده که یکی پس از دیگری بیرون می آمدند را برداشت. سپس از اتاق بیرون رفت و خبر خود را بین برگه های چاپ روزنامه فردا که ویراستار آن ها را بررسی و آماده چاپ می کرد، گذاشت.

دوباره به دفترش بازگشت و در آینه کوچکی که به دیوار آویزان بود، سر و صورتش را مرتب کرد و با لوازم آرایشش به آن رنگ و لعابی داد. سپس کیف خود را برداشت و از دفتر خارج شد. حوصله جر و بحث های تکراری با پدرش را در مورد وضعیت کاری خود نداشت. برای همین تصمیم گرفت امشب به خانه دوستش، الهام برود. برای همین کمی پیادروی کرد تا به اتوبوسی رسید که او را تا نزدیکی خانه ی دوستش می برد.

بخش ۴

محسن، نگهبان دفتر روزنامه بود. هم نگهبان و هم آبدارچی. مردی میان سال و شهرستانی که برای کار به تهران آمده و با توجه به این که از هیچ چیز جز کشاورزی سر در نمی آورد، همین شغل را هم به سختی و با کلی پارتی بازی به دست آورده بود. او پای تلویزیون نشسته بود و فوتبال های تکراری شبکه سه را تماشا می کرد. اما در بند بند بدنش ضعف و درد شدیدی را حس می کرد. ساعت مچی اش را نگاه کرد، ساعتی که شیشه اش ترک برداشته و بندهایش هم پوسیده بود: ۰۷:۰۱. خیلی دیر نبود و کسی که محسن به او نیاز داشت، هنوز هم بیدار بود. پس تلفن را برداشت و تماس گرفت. صورتش عرق کرده بود و عجله داشت که زودتر بوق آزاد تلفن قطع شود:

- الو. نوکرتم سالار... کجایی الان؟... چی؟... بیا یه دقیقه دم در یارانه ما رو بده برو... دمت گرم داداش اومدم... زود اومدم.

تلفن را محکم روی پایه اش کوبید و فوری کاپشن چرمی کهنه و رنگ و رو رفته اش را به تن کرد و با دمپایی که به پا داشت آن چنان از طبقه ی سوم تا در ساختمان را طی کرد که اگر زلزله آمده

بود، این قدر عجله به خرج نمی داد. سه دقیقه نگذشته بود که بازگشت. خوشحالی وصف ناپذیری کل وجودش را فرا گرفته بود. انگار دنیا را به او داده بودند. با خودش حرف می زد و می خندید. البته بیشتر هذیان می گفت. ذوق همان بچه‌ای را داشت که به او یک تکه شکلات یا یک بادکنک داده بودند. اما در دست او نه شکلات بود و نه اسباب بازی. تریاک اسباب بازی این روزهای او بود. دنیای ویرانه‌اش را در توهم تریاک می ساخت. با همسر و فرزندش که در شهرستان رها کرده بود، در هاله دود تریاک دیدار تازه می کرد. کمبود درآمدش را در آتش پیک نیکی کوچک خود به فراموشی می سپرد. انگار تریاک را برای همین ساخته بودند تا وقتی دنیای واقعی‌ات به گند کشیده شد، به کمک آن در رویاهایت دنیایی دیگر بسازی. نشستن، کشیدن و خمار شدن بسیار آسان‌تر از فریاد زدن و مبارزه کردن است. اهریمن هم آن را به سادگی در دست هر کس می گذاشت تا کاری به دکان و کسب و کار او نداشته باشد. اگر یک بیچاره و درمانده این موقع شب گرسنه بود و دنبال یک لقمه نان می گشت، یک سوپر مارکت یا رستوران در سراسر شهر در دسترس نبود. اما برای این درد، همواره دوا وجود داشت. گویی عده‌ای هدفشان جلب رضایت مردم بود!

محسن به سرعت به سمت آبدارخانه رفت و روی صندلی کنار اجاق پیک نیکی نشست و شروع به مصرف مواد کرد. ناگهان بهزاد وارد دفتر روزنامه شد و با صدای بلند گفت:

- سلام آقا محسن. من اینا رو بردم چاپخونه.

حال بهزاد از بوی بدی که در ساختمان پیچیده بود، به هم خورده بود و سرش گیج می رفت. اما نمی توانست چیزی بگوید. محسن هم که مشغول ساختن رویاهایش بود، پاسخ داد:

- قربانت عزیزم. ببر.

بهزاد بدون این که چیز دیگری بگوید، روزنامه ها را برداشت و از ساختمان خارج شد. سپس سوار موتور سی جی ۱۲۵ قرمز رنگش شد و به سمت چاپخانه که فاصله ای ده دقیقه ای تا دفتر روزنامه داشت، حرکت کرد. با این که هوا سرد بود، بهزاد این را حس نمی کرد. آن قدر فکر و بدبختی داشت که سوز سرما برایش درد بزرگی به نظر نمی رسید. او موتورسواری را به صورتی برنامه ریزی شده انجام می داد و نیاز به تمرکز صد در صد روی آن نداشت. فکرش جای دیگری بود و بدنش کار دیگری انجام می داد. او نزدیک سی سال سن داشت، اما چهره اش شکسته تر از سنش به نظر می رسید. ریش بلند صورتش هم او را مسن تر

نشان می داد و کنار چشمانش هم قدری چین و چروک افتاده بود. این را بی خوابی های شبانه برایش هدیه آورده بودند. هدیه ای از سوی زندگی خسته کننده و فلاکت بارش.

روزها پیک موتوری یک کارخانه بود و شبها پیک موتوری یک رستوران و آخرین کارش، بردن روزنامه برای چاپخانه بود. با این همه کاری که از صبح انجام می داد، از پس دخل و خرج زندگی اش بر نمی آمد. با خود اندیشید او که از صبح تلاش می کند، پس چرا خدایی که به او اعتقاد دارد و اعمالش را برای رضای او انجام می دهد، بین او و یک حاجی نزول خور کارخانه دار یا بازاری فرق می گذارد و آن ها را این چنین دارا و خودش را این چنین بدبخت کرده است؟!!

همان طور که سوار موتور بود، دست چپش را در جیب کاپشنش فرو برد و رادیوی موبایلش را روشن کرد تا شاید از هندزفری توی گوشش موزیکی را بشنود، بلکه صدای خشن ماشین های خیابان برایش کمتر شده و افکاری را که خودش «کفر» می نامید، فراموش کند. صدای اولین شبکه رادیو به گوشش خورد:

- و این نکته بسیار مهم است؛ باید به شبهات جواب داده شود. ببینید چقدر زیبا و کامل به تمام مسائل مهم پرداخته شده. برای

مثال شماره‌ی ۲۴۴ این رساله به...

دکمه‌ی موبایلش را فشرده تا شبکه بعدی را بشنود:

- أَحْسِبَ النَّاسُ أَنْ يُتْرَكُوا أَنْ يَقُولُوا آمَنَّا وَهُمْ...

و بعدی:

- و توطئه‌ی دشمنان به یاری خدا خنثی شد و دیگر دشمنان ما در مرز نابودی و فروپاشی هستند...

و این بار با فشار بیشتر و با حرص، دکمه را فشرد:

- الان آمارها به ما نشان می‌دهد که تورم کاهش پیدا کرده و مردم در رفاه نسبی هستند...

بهزاد با عصبانیت سیم هندزفری را از گوشش بیرون کشید و آن را در کاپشنش فرو کرد و زیر لب، چند فحش آبدار حواله‌ی این و آن کرد. اعصابش از قبل هم پریشان‌تر شده بود. ناگهان و بدون دلیل یاد قسط موتورش افتاد. بعد یاد قسط سکه‌های زنش که به تازگی طلاق داده بود و دو روز بیشتر به موعد سکه‌ی این ماهش نمانده بود. سرش داغ شده و داشت از فشار می‌ترکید و احساس می‌کرد فشارش بالا رفته است و مغزش در حال انفجار است.

برای لحظه‌ای به ذهنش خطور کرد با سر به ماشین جلویی زده و خودش را راحت کند. زیر لب گفت:

- زندگی سگی ... کثافت ...

بعد شروع کرد با صدای بلند شعر خواندن. با صدای خیلی بلند:

- من مانده‌ام تنهای تنهاااا... من مانده‌ام تنها میان سیل غم‌هاااا...

در همین هنگام مردی که با همسرش در حال عبور از پیاده‌رو خیابان بود، به او نگاهی انداخت و رو به همسرش گفت:

- مرد دیوانه رو بین. احمق! مردم خوابن. ساعت یک نصفِ شبه.

بعد به خودش بادی کرد و رو به همسرش گفت:

- مردم اصلا رعایت حق دیگران سرشون نمی‌شه.

و جعبه‌ی خالی سیگارش را وسط خیابان پرتاب کرد و به راه‌اش ادامه داد.

بخش ۵

بهزاد وارد چاپخانه شد و برگه‌ها را روی میز مسئول چاپخانه گذاشت و از آن‌جا خارج شد. پیرمردی که یک سیگار زر گوشه‌ی لبش داشت و وسط سبیل‌های سفید رنگش زرد شده بود، آمد و برگه‌ها را برداشت و برای چاپ به سمت دستگاه‌ها برد. روزنامه زیر چاپ رفت و صدای دستگاه‌ها کل چاپخانه را فرا گرفت. پیرمردی که نامش رضا بود و بر کار دستگاه‌ها نظارت می‌کرد، چشمش به تیتتر صفحه‌ی اول، در ستون سمت چپ، افتاد:

«زنان را چه فرض کرده‌اید؟!»

چشمانش به این تیتتر خیره شد. مدت‌ها بود چنین تیتتر صریحی ندیده بود. یکی از برگه‌ها را برداشت و شروع به خواندن کرد:

«چه باید کرد با عده‌ای نادان که زنان را ملعبه‌ی دست خود ساخته‌اند؟ این چه بازی است که زنان در آن نقش اسباب جنسی هرزگان را پیدا کرده‌اند...»

پیرمرد، خشکش زده بود. همان‌طور که سیگار کنار لبش بود، با خود گفت:

- اینو کدوم گاوی نوشته دیگه؟! چه جرأتی داشته!

و با صدای بلندی فریاد زد:

- فرهاد! بیا این جا. بدو!

از پشت یکی از دستگاه‌ها، یک پیرمرد فرتوت دیگر بیرون آمد و با خونسردی به سمت رضا رفت و با صدای بلند گفت:

- چته بابا؟ چی شده؟

- بیا اینو بخون.

و با دستش به قسمتی از روزنامه که مد نظرش بود، اشاره کرد. فرهاد هیچ علاقه‌ای نداشت که به رضا نزدیک شود. زیرا از بوی تند سیگارش نفرت داشت و حالت خفگی به او دست می‌داد. برای همین روزنامه را از دست او گرفت و کمی عقب‌عقب رفت. رضا گفت:

- ببین داش فرهاد یارو چه جیگری داره. ببین چی نوشته!

فرهاد عینک ته استکانی خود را از جیب لباس کارش بیرون آورد و به چشم زد و چشمان خود را تیز کرد و به روزنامه خیره شد. بدون آن که حالت چهره‌اش عوض شود تا آخر آن را خواند.

انگار که یک متن فرهنگی یا داستانی را می‌خواند. نه واکنشی، نه تعجبی. سپس روزنامه را به دست رضا داد و به سمت دستگاه خودش بازگشت. رضا فریاد زد:

- چی شد؟ حال نکردی؟

فرهاد بدون آن که سرش را بازگرداند، گفت:

- چی می‌گی بابا؟ من از اینا تو این سال‌ها زیاد دیدم؛ فردا طرف کله می‌شه. بعدش هم انقدر می‌زننش که می‌گه گه خوردم و اسم خودش رو هم از یاد می‌بره.

بعد عینکش را در آورد و دوباره در جیش گذاشت و ادامه داد:

- فردا بازداشتش می‌کنن. بعد یه ماه بر می‌گرده مجیز همینارو می‌گه. البته اگه زنده بمونه.

رضا به سمت فرهاد رفت با هیجان گفت:

- چی شد عمو فرهاد؟ قبلاها یه چیزای دیگه می‌گفتی؟ حالا می‌گی یارو عقلش کمه؟

فرهاد خنده‌ای کرد و گفت:

- پس کی نون زن و بچه‌ام رو بده مومن؟ دیوونه‌ای‌ها!

رضا دست خود را روی یکی از دستگاه‌ها تکیه گاه کرد و در فکر فرو رفت. کمی گیج شده بود. سیگار دیگری بیرون آورد و آن را روشن کرد و گیج و منگ به سمت دیگر چاپخانه حرکت کرد.

بخش ۶

الهام تشکی را کنار تخت خود برای آتوسا پهن کرد و لباس هایش را درآورد و سپس روی تختش دراز کشید و گفت:

- پس امروز حسابی با بابات دعوا کردی؟
آتوسا لبخندی زد و جواب داد:

- نه بابا. در حد یه بحث کوچیک بود. بعد پیچوندمش.

- خودتو ناراحت نکن. اصلا می‌دونی دواي درد تو چیه؟ ها؟

آتوسا چشمانش را تیز کرد و به صورت الهام که حالا با یک جهش سریع وسط تختش چهارزانو نشسته بود، خیره شد و گفت:

- ها؟ چیه؟

- دوست پسر! چند وقته نداری؟ بیا دوست حمید رو باهات آشنا کنم. وای نمی‌دونی چقدر پسر باحالیه...

همین طور که الهام صحبت می‌کرد، آتوسا تفاوت دغدغه‌های خود را با دوستش احساس کرد؛ او دلش از بی‌عدالتی‌های

اجتماعی پر بود و دوستش از همه جا بی خبر و از کلاهی که بر سر خود و هم جنسانش گذاشته بودند، بی اطلاع و شاید هم نسبت به آن بی تفاوت بود! مردد بود که خودش کار درست را انجام می دهد یا دوستش. آیا او هم باید مثل الهام دل به لذت های آنی می بست و خودش را از بند خیلی مسائل رها می ساخت؟ مطمئن بود اگر راه دوستش را بر می گزید حداقل ایمن تر بود. البته از لحاظ روانی راحت تر و بی قید و بندتر!

آتوسا از خودش می پرسید مردم با چه هدفی زندگی می کنند؟ کار کنند و بخورند و بخوابند؟ فقط همین؟ مهم نیست این اتفاق ها در چه فضایی و در چه وضعیتی بیافتد؟ از پیدا کردن جواب منطقی برای سوالاتش ناامید شد. بعد از این که حرف های بی سر و ته الهام تمام شد، گفت:

- خب دیگه بسه. شبت به خیر. زیاد شو و ور گفتمی امشب. بگیر بخواب.

- تو خلی بابا. خودت رو درگیریه سری مزخرفات کردی. سیاست و فلان. بین بیا فردا بریم سینما یه فیلم طنز گذاشته آخر خنده...

آتوسا با صدای بلندتری نسبت به دفعه قبل حرفش را تکرار کرد:

- بگیر بخواب دیگه. آه!

- تو زیادی خلی!

بعد با پا، کلید چراغ اتاق را زد و همه جا غرق در تاریکی شد.

بخش ۷

هوا هنوز گرگ و میش بود که آتوسا در کنار یکی از باجه‌های روزنامه‌فروشی ایستاده و روزنامه‌ها را نگاه می‌کرد. چشمش به روزنامه‌ی خودشان افتاد. مردم برای برداشتن آن روزنامه به صف ایستاده بودند و با این که او تیترا خبرش را خیلی بزرگ در نظر نگرفته بود، اما تعجب می‌کرد که چه‌طور همه متوجه آن شده و تنها آن روزنامه را می‌خرند. بیشتر از چند ثانیه نگذشت که روزنامه‌های ملت تمام شد و حتی خود او نیز نتوانست یکی از آن‌ها را برداشته و نگاهی به آن بیاندازد. سرش را که بالا آورد، دید همه در آن خیابان روزنامه در دست دارند و در حال خواندن آن هستند. آن هم روزنامه ملت! مردی که فروشنده دکه‌ی روزنامه‌فروشی بود با صدای بلندی فریاد زد:

- آقایون! ایشون خانم آتوسا نیکزاد هستند که اون مطلب روزنامه‌ی ملت رو چاپ کردن!

آتوسا خشکش زد. تعجب کرد که آن مرد چه‌طور او را می‌شناسد. تیره‌تر شدن هوا، حواسش را تحریک کرد. به آسمان نگاه کرد و از خود پرسید چرا امروز هوا روشن نمی‌شود؟! مردم آرام آرام

دور او حلقه می‌زدند و هر کدام سوالی می‌پرسیدند:

- خانم مگه شما بدت می‌آد دو تا شوهر داشته باشی؟

دیگری پرسید:

- شما خودت دل‌نداری خانوم؟ نمی‌گی ما هم چلوکباب دوست داریم؟

- شما خودت از این‌ور نمی‌خوای بری؟ مستقیم می‌رما! بشین جلو پیش خودم!

- بیا بالا خانوم خشکله!

آتوسا نمی‌دانست دور و برش چه می‌گذرد. سوال‌های مسخره‌ای که مردم از او می‌پرسیدند بیشتر از هر چیز او را گیج می‌کرد. از تعجب داشت شاخ در می‌آورد و سنگینی فضا داشت او را خفه می‌کرد. ناگهان صدای ترمز چندین ماشین را شنید و بعد صدای فریاد یک مرد:

- بگیرینش. این همون اجنبیِ وطن‌فروشِ پستِ...

ناگهان چندین سرباز قوی‌هیکل و تنومند از ماشین‌ها پیدا شده و به سمت او حمله‌ور شدند. در نظر آتوسا شاید هر یک، دو یا

سه متر یا حتی بیشتر، قدشان بود و ظاهرشان هم بسیار وحشتناک بود. آتوسا احساس کرد که آنها اصلا انسان نیستند. برای همین به سرعت پا به فرار گذاشت و ماموران نیز به دنبال او دویدند. صورت هیچ‌یک از آنها مشخص نبود. لباس سیاهی به تن داشتند و صورتشان با ماسکی به رنگ لباس‌هایشان پوشیده شده بود. حتی چشمانشان هم سیاه بود و هرکسی را در جا مبهوت می‌کرد!

با این که ماشینی به دنبال آتوسا نبود، صدای آژیر پلیس، مداوم در گوشش می‌پیچید و آزارش می‌داد. صدا هر لحظه بلند و بلندتر می‌شد. همان‌طور که می‌دوید، احساس کرد چادری که بر سر دارد، به دور بدنش می‌پیچد و تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌شود. این همه اتفاق عجیب را یکجا ندیده بود. عجیب‌تر از همه این بود که او اصلا چادر نمی‌پوشید! دیگر نمی‌توانست بدود. چادر به دور گردن و دهانش پیچیده شده و داشت او را خفه می‌کرد. به زور چنگ و دندان چادر را از بدنش جدا کرد و آن را به گوشه‌ای انداخت. دور و بر خود را نگرست؛ کسی اطرافش نبود. به بدن خود که نگاه کرد، خود را کاملا عریان دید! به آسمان نگرست؛ برف می‌بارید. نمی‌دانست چه اتفاقی در حال وقوع است. سرش را که از سوی آسمان به زمین برگرداند، صدها مرد

را دید که با انگشت اشاره‌شان، او را به یکدیگر نشان می‌دهند. هیچ کدام هم لباسی به تن نداشتند. چهره‌ی آنها برایش آشنا بود. با خود گفت:

- اینا که نماینده‌های مجلسن!

ناگهان همه‌ی مردان به سمت او هجوم آوردند.

وقتی آتوسا از خواب پرید، الهام بالای سرش نشسته و در چشمانش خیره شده بود. برای چند لحظه، بینشان فقط سکوت برقرار بود و هیچ کدام حرفی نمی‌زد و منتظر طرف مقابل بود. بالاخره الهام گفت:

- چی شده؟ چه خوابی می‌دید که انقدر داد می‌زدی؟

آتوسا بلند شد و وسط تَشک‌اش نشست و مات و مبهوت به زمین چشم دوخت. دستی بر موهایش کشید و با صدایی گرفته گفت:

- هیچی. هیچی. یه خواب مسخره می‌دیدم. چیز خاصی نبود.

و در حالی که دوباره می‌خوابید، ادامه داد:

- تو هم بگیر بخواب.

الهام دوباره به تختش بازگشت و آتوسا هم پتویش را روی سرش کشید و در فکر فردا فرو رفت. می دانست عاقبت کاری که کرده قطعاً خوب نیست، اما دقیقاً نمی دانست چه سرنوشتی در کمین اوست. همان طور که در فکر فردا بود، آرام آرام به خواب رفت.

بخش ۸

اندک زمانی از به خواب رفتنش نگذشته بود که صدای تلفن همراهش، او را از خواب بیدار کرد؛ فوری به سمت تلفنی که بالای میز تحریر بود پرید و صدای زنگ آن را قطع کرد تا الهام از خواب بیدار نشود. ساعت هفت صبح بود و آسمان هم ابری و هوا گرگ و میش. آتوسا لباس هایش را به تن کرد و بعد از شستن دست و صورتش از خانه خارج شد.

مثل هر روز، کوچه پس کوچه‌های تهران هم شلوغ بود، چه برسد به خیابان‌های اصلی. گویی قرار نبود هیچ ساعتی این شهر خلوت باشد و روی آرامش و سکوت را به خود ببیند. مردم از صبح تا شب در هم می‌لولیدند. از صبح جان می‌کنند که شب برای خانواده‌شان لقمه نانی ببرند. جالب این‌جا بود که هیچ‌کس قدر زحمتش، سهم نمی‌برد. ترازوهای زمانه، نان بیشتر را در کفهی افراد دغلكار و دورو می‌گذاشت و کارگر و زحمتکش جامعه با هزار زور و زحمت خرج خود را به دست می‌آورد. دلال‌ها و محتکران، سرمایه‌داران بودند و فرهنگیان، کارگران و درستکاران، بیچارگان و مفلوکان جامعه.

آتوسا کمتر از صد متر راه را پیاده طی کرد تا به یک دکه‌ی روزنامه‌فروشی رسید. اسم قرمز رنگ روزنامه خودشان از دور به چشمش خورد. اما جرأت نکرد جلوتر برود و تنها آن را از دور نظاره کرد و تصمیم گرفت بی‌معطلی به سمت دفتر روزنامه حرکت کند. پس بدون توجه بیشتر به روزنامه‌ها، به سمت ایستگاه اتوبوسی که روبه‌روی دکه‌ی روزنامه‌فروشی قرار داشت، حرکت کرد و سوار اولین اتوبوسی شد که از راه رسید. اتوبوس پر از آدم بود؛ خیلی زیادتر از حد گنجایشش؛ مثل همیشه. فضای اتوبوس از دور، بیشتر شبیه یک کنسرو آدم بود و مردم خود را به زور در آن جا می‌کردند و به نفر جلویی فشار می‌آوردند و به نفر عقبی که آن‌ها را هل می‌داد، بد و بی‌راه می‌گفتند. مردمی که فکر می‌کردند این حق آن‌ها نیست. این فشار، این دورویی، این کمبود فضا برای زندگی، حقشان نیست. اما فقط به نفر پشتی خود اعتراض می‌کردند و عصبانیت خود را بر سر بدبخت دیگری خالی می‌کردند. طوری خود را به خواب زده بودند که نمی‌دانستند سبب اصلی این بیچارگی‌ها یا الان سوار ماشین گران‌قیمتی است که در کنار اتوبوس آن‌ها، زیر باد گرم بخاری ماشین، از کنارشان سبقت می‌گیرد یا هنوز در خانه است و در خواب شیرین به سر می‌برد. یک خواب راحت و دلپذیر در تختی از جنس پر قو!

آتوسا سوار اتوبوس که شد، همچنان ترس آزارش می داد. چه خواهد شد؟ این سوال اصلی او بود که ذهنش را به خود مشغول کرده بود. می خواست تظاهر کند که جواب این سوال برایش اهمیت ندارد، اما می دانست به خودش دروغ می گوید. ناگهان لرزش تلفن همراه خود را که در جیب مانتویش بود احساس کرد و آن را بیرون آورده و جواب داد؛ پدرش پشت خط بود:

- دختر این چه متنی که چاپ کردی؟! چرا با جون خودت بازی می کنی!؟

آتوسا، با شنیدن این عبارت، خشکش زد. از ترس دستانش می لرزید. می خواست تماس را قطع کند، اما لحظه ای صبر کرد و گذاشت که پدرش به حرف هایش ادامه دهد:

- گوش بده. خونه نیا. برو یه جای دیگه. شاید همین حالا برس.

صدای پدرش می لرزید:

- برو باغ مادربزرگت. نه. نه. برو یه جایی که کسی بلد نباشه. نمی دونم کجا.

و تماس قطع شد. رنگ آتوسا مثل برف سفید شده بود. پاهایش

دیگر توان نداشت و همان جا وسط اتوبوس، نشست. ضعف شدیدی بر بدنش مستولی شده بود و از لحن پدرش فهمیده بود که اتفاق‌های بدی در راه است. هیچ‌گاه پدرش را آن قدر هراسان ندیده بود. چشمانش به زمین خیره مانده بود. سرش را بالا آورد و نگاهی به مردم کرد. حواس مردم به افکار خودشان بود و در زندگی شخصی‌شان غرق بودند و توجهی به او نداشتند. تنها نگاه‌های یک زن میان‌سال که روبه‌روی او و روی یکی از صندلی‌ها نشسته بود، توجه او را به خود جلب کرد. زن به صورت او خیره شده بود و تمام حرکاتش را زیر نظر داشت. ظاهر او خیلی ساده بود؛ ماتو و روسری سرمه‌ای رنگی درست شبیه به لباس کارمندان ادارات دولتی به تن داشت. آتوسا احساس کرد صبح هم او را در نزدیکی دکه‌ی روزنامه‌فروشی دیده است. بیشتر فکر کرد. در کوچه‌ی منتهی به خانه دوستش نیز او را دیده بود. نگرانی‌اش چند برابر شد. به سختی از جایش بلند شد و روی پاهایش ایستاد و در اولین ایستگاه، از اتوبوس پیاده شد و شروع به قدم زدن در خیابان کرد. بی‌هدف در خیابان‌ها می‌چرخید تا شاید جایی برای پنهان شدن به فکرش برسد. احساس می‌کرد همه‌ی مردم او را زیر چشمی می‌پایند. ناگهان ماشینی که دو مرد درون آن بودند جلوی پایش توقف کرد. برای لحظه‌ای بدنش کاملاً سرد و بی‌حس شد و احساس کرد که همه چیز تمام

شده است:

- خانم خشکله بیا بالا برسونیمت.

لحن لوس و زننده مرد، خیالش را راحت کرد و از ترس او کاست! با خود گفت:

- باز صدای اینا از صدای ایست مامورا بهتره.

راهش را کج کرد و بی توجه به آن‌ها به سمت دیگری حرکت کرد. به پشت خود نگاه کرد؛ زنی که در اتوبوس دیده بود را مشاهده کرد که تعقیبش می‌کند. سرگیجه‌ای همراه با ترسی شدید بر وجودش رخنه کرده بود. ناگهان و بی هدف شروع به دویدن کرد؛ بدون آن که به پشت خود نگاه کند. تا می‌توانست سریع‌تر و سریع‌تر. هر چقدر می‌توانست بیشتر در کوچه پس‌کوچه‌ها راه عوض می‌کرد. سپس در یک کوچه خیلی باریک پیچید و به سرعت خود افزود. دیگر صدای تپش قلبش را می‌شنید و تک‌تک تکان‌های آن را حس می‌کرد. مثل یک آهنگر که روی یک قطعه فلز با چکش ضربه می‌زند. حس می‌کرد قطرات عرق سردی که بر پیشانی‌اش جاری شده بود، در برخورد با هوای سرد، در حال منجمد شدن است.

مسافت زیادی را طی نکرده بود که پایش به یک سطل زباله گیر کرد و با سر بر زمین افتاد. دیگر توان بلند شدن از جایش را نداشت. دنیا دور سرش می چرخید و درد شدیدی را در زانویش حس می کرد. ضعف و گیجی خفیفی هم در سرش. همان طور روی زمین خوابیده بود، نفس نفس می زد. سرش را که بالا کرد زن را دید که روبه رویش ایستاده است و او نیز نفس نفس می زند. آتوسا حرکتی نمی کرد و به زن خیره مانده بود. زن دستش را به سمت او دراز کرد و گفت:

- پاشو اگه می خواهی در امان باشی بیا دنبالم.

نمی دانست چه کار کند. راه دیگری جلوی خود نمی دید. بالاخره دست در دست زن گذاشت و با کمک او بلند شد. زن کیف آتوسا را از زمین برداشت و به دست او داد و گفت:

- بدون این که جلب توجه کنی و کسی بفهمه که با هم هستیم، دنبالم بیا.

آتوسا در حالی که خاک روی مانتویش را می تکاند، گفت:

- کجا می ریم؟

زن لبخندی مصنوعی زد و جواب داد:

- مطمئن باش از اون جایی که مامورا می خوان بیرنت، بهتره.
مطمئن باش!

سپس با جدیت، خنده اش را محو کرد و ادامه داد:

- بزن بریم.

فصل ۲ (ایتالیا * رم) هفت ماه قبل، اردیبهشت ۱۴۴۱

بخش ۱

صدای گپ و گفت‌های افراد گوش آدمی را کر می‌کرد و بوی دود زننده سیگار، خواهی نخواهی به طرز آزارنده‌ای وارد بینی هر شخص می‌شد. سراسر در و دیوارهای این سالن بزرگ را لامپ‌هایی با نور شدید و خیره‌کننده فرا گرفته و بخش اعظم فضا را هم آینه‌های قدنما و بزرگ اشغال کرده بود. جلوی هر آینه یک میز و صندلی مخصوص آرایشگاه قرار داشت که تعداد آن‌ها به حدود بیست عدد می‌رسید. روی میزها هم تعداد بی‌شماری لوازم آرایش قرار داشت. آرایشگرانی که در کنار این میزها حضور داشتند، در حال آرایش زنانی بودند که روی صندلی‌ها نشسته و به آینه و صورت خود زل زده بودند. وظیفه‌ی آرایشگران این بود که صورت باریک، لاغر و بی‌روح مدل‌ها را بیاریند بلکه شبیه عروسک‌های باریبی به نظر بیایند تا بلکه آقای بالزارتی بتواند لباس‌های بنجل و جدیدی را که به نام مد روز تولید کرده بود، به مردم قالب کند. آن هم با قیمت‌هایی گزاف و باورنکردنی.

سیمونه بالزارتی، طراح مشهور لباس، وسط اتاق قدم می‌زد و سیگار برگی در کنار لبش داشت و درحالی که مدام به تهریش صورتش چنگ می‌کشید و با بینی‌اش ور می‌رفت، دود سیگار را از کنار لبش بیرون می‌داد. انعکاس نور از سر طاس او، بیشتر از نورافکن‌های اتاق نظر هر کسی را به خود جلب می‌کرد. قطره‌های عرق از سر و رویش جاری بود و با اضطراب و نگرانی وسط اتاق رژه می‌رفت. او مردی پنجاه و پنج ساله با قدی کوتاه بود که بیشتر شبیه نزول خورها به نظر می‌آمد تا یک طراح مد! البته امروز صاحب شرکت بزرگی بود و خودش طراحی نمی‌کرد و بیش از پنجاه طراح مرد و زن زیر دستش کار می‌کردند.

بالزارتی نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت. سپس سوت زرد رنگی را که داخل دست‌های مشت کرده‌اش داشت به نزدیکی دهانش آورد و شروع به دمیدن در آن کرد. با شنیدن صدای سوت، در کمتر از چند ثانیه آرایشگران از کنار صندلی‌ها کنار آمدند و دختران یکی پس از دیگری از جای خود برخاستند.

در سوی دیگری از این سالن، یک دختر نحیف و باریک‌اندام به نام الکساندرا روبه‌روی یک آینه‌ی قدی ایستاده بود و داشت با دهانی باز بدنش را نظاره می‌کرد. برای لحظه‌ای از دیدن بدن نیمه‌عریان خود، احساس بدی به او دست داد؛ بدنی بیش از

اندازه لاغر و استخوانی که شغلش به او تحمیل می کرد. شاید به زحمت وزنش به ۳۷ کیلو می رسید. می دانست اگر آرایش روی صورتش را پاک کند و لباسی بر تن نداشته باشد، اوضاع از این هم بدتر خواهد بود. یاد زیبایی گذشته اش افتاد؛ زمانی که در کنار پدر و مادر خود در روستایی نزدیکی شهر الک^۱ زندگی می کرد. این زیبایی را تا پیش از زمانی که مجبور شد از فشار بی پولی خانواده، به عنوان مدل در همین شرکت استخدام شود و به ایتالیا بیاید، به همراه داشت. موهای خرمایی رنگ گذشته اش را به یاد آورد که رنگ بلوند نه چندان زیبا و مصنوعی امروز، جای آن را پر کرده بود. سینه ها و باسن خوش فرمش که امروز اثر زیادی از آن ها در آینه مشاهده نمی کرد. اشک در چشمانش حلقه زد و لبان سرخ رنگش را به هم فشرد تا مانع از ریختن آن ها روی گونه هایش بشود. در این هنگام سوت بالزارتی برای دومین بار به صدا در آمد و بعد، فریادش به گوش رسید:

- بجنید دخترا. پنج دقیقه بیشتر نمونده.

الکساندرا آب بینی اش را بالا کشید و لباسش را صاف کرد و آماده ی رفتن شد.

۱ Elk نام شهری در کشور لهستان

مردم در سالن نمایش منتظر حضور مدل‌ها بودند. فروشگاه‌داران، خبرنگاران و مردم عادی و البته سرمایه‌دار، مشتری‌های اصلی این نوع مراکز مد بودند و همه دست در دست هم می‌دادند تا به مردم بقبولانند که باید چه چیزی را بر تن کنند. هر یک دوربین یا دفترچه‌ی یادداشتی در دست داشتند و منتظر شروع نمایش بودند. صدای موزیک بی‌کلام، صحنه نمایش را فرا گرفت و همه دوربین‌ها و نگاه‌ها به قسمت ورود مدل‌ها خیره شد. پس از اندک زمانی، مدل‌ها به روی صحنه آمدند.

بخش ۲

الکساندرا با چشمانی در هم کشیده و حدقه‌هایی خونین‌رنگ، وارد خانه شد. البته اگر می‌شد یک اتاق نشیمن کوچک و اتاق خوابی که تنها یک تخت و کمد در آن جا می‌شد و آشپزخانه‌ای را که مساحتش به چهار متر هم نمی‌رسید، خانه نامید. او، پالتوی چرمی قهوه‌ای‌رنگش را با بی‌حوصلگی از تن درآورد و روی جالباسی پشت در آویزان کرد و خود را روی کاناپه‌ای انداخت که با صدای جیرجیر فنهایش، کهنگی را فریاد می‌زد. اتاق نشیمن این خانه بیشتر شبیه اتاق پسرهای دانشجو بود؛ زیرا در هر قسمتی وسیله‌ی به درد نخوری افتاده بود و در گوشه گوشه‌اش تکه زباله‌ای به چشم می‌خورد. کاغد دیواری‌های خانه را دوده و غبار فرا گرفته و بعضی از قسمت‌هایش انباری‌های قدیمی را در نظر مجسم می‌کرد. این خانه برای الکساندرا فقط یک مکان برای خواب و استراحت شبانه به شمار می‌آمد. تا وارد آن می‌شد تمام بدبختی‌ها و دلتنگی‌ها به سراغش می‌آمد و فقط از سر اجبار بود که در این خانه حضور داشت. برای همین سعی می‌کرد وقت زیادی را در آن نگذراند.

ساعتش را نگاه کرد: ۲۱:۱۰. احساس گرسنگی می کرد. مثل همیشه حوصله‌ی درست کردن غذا را نداشت. با این که دست پختش بد نبود، ولی خستگی حاصل از کار، توان آشپزی کردن را از او سلب می کرد. الکساندرا از روی کاناپه بلند شد و به سمت یخچال کوچک و رنگ و رو رفته‌ای رفت که در آشپزخانه قرار داشت. یک بطری آب از داخل آن برداشت و از سر آن نوشید. داخل یخچال هیچ چیز جز دو بطری آب دیگر و یک تکه شکلات له شده و یک قطعه بلوچیز کپک زده، نبود. با صدای بلندی که گویی با کسی حرف می زند، گفت:

- یه آشغال واسه خوردن پیدا نمی شه این تو!

به شغلش اندیشید؛ به رفاه و آسایشی که روزهای نخست پیش خود مجسم می کرد. اما امروز ذهنش درگیر مسائل دیگری شده بود. یا باید به فکر سر و ظاهر و فیس و افاده‌اش می بود، چون یک مدل نسبتاً معروف به شمار می رفت و مردم از او انتظار ظاهر خوب و خوش تیپ بودن داشتند، یا باید داروهای گران قیمتی را که برای کنترل وزنش بود، می خرید تا بتواند خودش را در این کار حفظ کند و ظاهر دلخواه آقای بالزارتی به هم نریزد. برای همین مجبور می شد مرتب به دکتر تغذیه مراجعه کند تا وضعیت بدن خود را کنترل کرده و با این که ضعف را در تمام

عضلات بدن خود حس می کرد، به طور منظم این جمله را از دکترش بشنود:

- همه چیز مرتبه!

و همان موقع هم الکساندرا در جواب با خود می گفت:

- خر خودتی!

خود دکتر هم می دانست مدل‌ها به این شکل زندگی محکوم‌اند. اما این یک صنعت پذیرفته شده بود. این خرج‌ها به کنار، باید مبلغی هم برای کمک به خانواده‌اش می فرستاد. شاید اگر زرق و برق‌های این کار او را به خود جذب نکرده بود و در ابتدا از واقعیت‌های این شغل و دردسرهایش خبر داشت، هیچ‌گاه پا به این عرصه نمی گذاشت. شاید آشپزی را به این کار ترجیح می داد. در این افکار گم شده بود که صدای قار و قور شکمش رشته افکارش را از هم گسست. خودش هم می خواست هر چه زودتر از این افکار مسموم و افسوس‌ها دل‌کننده و خود را به کار دیگری مشغول کند. برای همین کیف خود را برداشت و پالتویش را به تن کرد و از خانه خارج شد. رستوران کاوالی از خانه‌ی او فاصله زیادی نداشت. اما نمی توانست و نمی خواست به آنجا برود؛ زیرا افکار مردمی که او را می شناختند، آزارش می داد. با خود

فکر می کرد که مردم می گویند: «مدل فلان شرکت معروف را بین آمده این رستوران پایین شهری غذا بخورد!» دوست نداشت مردم راجع به او این طور بیاندیشند و روزنامه‌ها یاوه بگویند و پشت سر به او بخندند. برای همین مجبور بود کلی خرج کرده و به یکی از رستوران‌های باکلاس بالای شهر برود. این، کار همیشگی او بود. اجبار همیشگی! برای همین یک تاکسی کرایه کرد و سوار آن شد و حرکت کرد.

حدود ساعت ۲۲:۳۵ وارد رستوران بل پاپاگالو شد؛ یک رستوران مجلل و همچنین گران قیمت. یک میز را انتخاب کرد و روی یکی از صندلی‌های آن نشست و یک ساندویچ ژامبون خوک گریل شده سفارش داد و به سرعت هم آن را تحویل گرفت. قیمت منو به نظرش احمقانه می رسید؛ قیمت هر مورد آن سه یا چهار برابر یا حتی بیشتر از بارها و رستوران‌های دیگر بود. با خود گفت:

- هر روز قیمت‌های خود را بالاتر می‌برن! مردم چه پول‌هایی که خرج نمی‌کنن. معلوم نیست چه طور به دست می‌آرن.

بعد، از حرف خودش به خنده افتاد و زیر لب گفت:

- من هم یک احمقم.

نفس عمیقی کشید. اولین لقمه را در دهان گذاشت و به خودش دلداری داد:

- ولی لااقل من مجبورم. نه سرخوش؛ یه احمق مجبور.

بعد از خوردن غذا احساس کرد که به یک جرعه ودکا نیاز دارد. اما با توجه به قیمت‌های سرسام‌آور این رستوران، می‌دانست که نباید ریخت و پاش زیادی کند. در همین حال یک مرد میان‌سال را کنار خود دید. از رنگ جوگندمی موها و شمار چین و چروک روی صورتش می‌شد سن او را چهل و پنج سال تخمین زد. از سر و وضعش هم مشخص بود که شرایط مالی عالی‌ای دارد.

مرد لبخند زنان گفت:

- سلام خانم پاورسکی. من یکی از علاقه‌مندان شما هستم. اجازه می‌دید این جا بشینم؟

چیز عجیبی نبود که آن مرد اسم او را می‌دانست. او بارها به این این جا آمده بود. الکساندرا لبخندی مصنوعی به مرد تحویل داد و با اکراه گفت:

- بفرمایید.

مرد روبه روی او نشست و دستش را دوبار روی میز زد و با صدای بلند گفت:

- دو گیلاس ودکا لطفا.

بعد از تحویل آن‌ها، یکی از گیلاس‌ها را جلوی الکساندرا گذاشت و به صحبتش ادامه داد:

- خانوم پاورسکی، من عاشق تیپ و ظاهر شما هستم. واقعا لباس‌های فوق‌العاده زیبایی می‌پوشین که بسیار برازندتونه. من...

در همین حال که مرد در حال حرافی بود و الکساندرا در چشمان او خیره مانده و به او نگاه می‌کرد، فکرش جای دیگری بود. این نوع تعریف‌های مسخره را زیاد شنیده و می‌دانست آخر به کجا ختم می‌شود. قبلا همین جملات را دقیقا در همین مکان و از دهان همین مرد شنیده بود؛ آن هم به یک بازیگر تئاتر. با خود اندیشید که این مرد چقدر احمق است که فکر می‌کند که او از این لباس‌هایی که به تن می‌کند خوشش می‌آید!

وقتی صحبت‌های مرد تمام شد، شاید هر یک بیشتر از پنج یا شش گیلاس ودکا خورده بودند. مرد که حالا گیج و سرخوش

به نظر می‌رسید و لبخند شرارت‌آمیز و کج و کوله‌ای به لب داشت، گفت:

- من آدام هیتز هستم خانم. رئیس شرکت لوازم آرایشیِ بلدا^۲. اگر بخواین می‌تونیم امشب با هم باشیم. قطعاً راضیتون خواهم کرد. فکر کنم هزار تا کافی باشه. نه اصلاً دو هزار تا؟ خوبه؟! اصلاً هرچه قدر که شما بگین.

الکساندرا همان‌طور که در صورت او نگاه می‌کرد، حس کرد که هیچ‌گاه نمی‌تواند از این فرم صورت خوشش بیاید، چه برسد که با او بخوابد. اما این را خوب درک می‌کرد که بوی اسکناس هر تنفیری را تبدیل به علاقه می‌کند؛ هر نخواستنی را خواستنی و نادرستی را درست. پس سرش را به نشانه تایید تکان داد و سپس هر دو از جای خود بلند شدند و از رستوران بیرون رفتند.

بخش ۳

ماشین فراری قرمز رنگ هیتز جلوی خانه فاخر و رویایی اش ایستاد؛ خانه‌ای که از دور بیشتر شبیه کاخ‌های قدیمی پادشاه‌های انگلستان به نظر می‌آمد. خانه‌ای با سنگ‌های سیاه و خاکستری که تابش پرژکتورها، جلای خاصی به آن می‌بخشید. هیتز پیاده شد و به سمت دیگر ماشینش رفت و در را برای الکساندرا باز کرد. سپس دست الکساندرا را گرفت و او را در پیاده شدن از ماشین کمک کرد. الکساندرا به هیچ‌وجه از کاری که می‌کرد راضی نبود. مثل همیشه. مثل همیشه که با این و آن می‌خواهید و از بیشترشان خوشش نمی‌آمد.

بالاخره هر دو وارد سالن ورودی خانه شدند. از پله‌های خانه بالا رفتند و وارد اتاق خواب بزرگ و دل‌بازی شدند که در طبقه دوم قرار داشت. هیتز چراغ اتاق خواب را روشن کرد و نور قرمز رنگی بر تمام فضا نقش بست. محیطی جذاب که گویی هیتز آن را برای معاشقه‌های شبانه‌اش آراسته بود. هیتز، به سمت الکساندرا رفت تا در درآوردن لباسش او را یاری کند. سپس مشغول بوسه بر صورت او شد و در همان حال دکمه‌های پالتوی الکساندرا را باز

می کرد. الکساندرا مستقیم به روبه رو نگاه می کرد. به آینه‌ای که در مقابل تخت و چشمان او قرار داشت. به صورت خود زل زده بود. احساس خاصی نداشت. نه احساس نیاز، نه شهوت و نه لذت. فقط حس تنفر نسبت به خودش. به این که چرا باید نیازمند یا شاید حریص چند یورو پول یک مرد هرزه سرمایه‌دار باشد.

پس از آن که هیتز تمام لباس‌های او را در آورد، او را در آغوش گرفت و روی تخت خواباند. الکساندرا با خود فکر کرد از تعداد دفعاتی که روی تخت‌های گران‌بهای این و آن خوابیده است، تخت به این راحتی را به یاد ندارد؛ نرم و دوست داشتنی. خستگی و ضعف غریبی در سراسر بدنش احساس می کرد.

هیتز روی بدن او خوابید. گرمای بدن مرد. بوی خاص بدنش و شروع یک رابطه...

اولین ارتباط. هیتز به جلو رفت. حس لذت، شهوت و رضایت برای الکساندرا.

هیتز به عقب رفت: سردرگمی. با خود گفت:

- چرا من این جام؟

حرکت هیتز به جلو. حس لذت، شهوت و نفرت. دوباره هم خوابی با کسی که از ته دل راضی نبود.

دوباره هیتز به عقب رفت. سردرگم و قطره اشکی کنار چشمانش:

- لعنت به این دنیا.

حرکت هیتز به جلو، این دفعه محکم تر. حس شهوت. لذت و بغض در گلو.

حرکت مرد به عقب:

- خدایا اگر هستی نشونه‌ای به من نشون بده و منو از این منجلا ب در بیار.

حرکت مرد به عقب و حرکت مداوم و مداوم.

اشک در چشمان الکساندرا حلقه زده بود. تمام احساس‌های خوب و بد را با هم داشت. نهایت دودلی و سردرگمی و می‌خواست هرچه زودتر از این موقعیت خلاص شود، ولی نمی‌توانست. شاید نمی‌خواست و شاید هم به او اجازه داده نمی‌شد. نه جبر دنیا، نه مردمانش، نه... خودفروشی با فضایی که او در آن پرورش

یافته بود، جور در نمی‌آمد. خانواده‌اش در گذشته جزو بزرگان روستا بودند. اما با پیشرفت روزافزون و صنعتی‌تر شدن کشور و گسسته شدن روابط روستایی، دیگر این مناصب و القاب، عزت و برتری‌ای به کسی نمی‌بخشید. گویی ارج و قربشان زیر چرخ‌دنده‌های ماشین‌ها خرد شده بود. با تمام این اوصاف، مجبور بود تا آخر بماند. تا آخر کار.

بخش ۴

با این که هیتز می خواست برایش ماشینی کرایه کند، قبول نکرد و تصمیم گرفت تا خانه پیاده برود. زیر باران، سردرگم و پریشان به کارهای خود فکر می کرد و قدم می زد. یاد دوستش عاصیه افتاد که هر بار دست به چنین کاری می زد، از شدت عذاب وجدان به او زنگ می زد و زار زار گریه می کرد. پولی که هیتز دو برابر مقدار مقرر به او پرداخته بود را در مشتش مچاله کرده بود. آب از پول‌ها می چکید و دیگر شبیه یک گلوله خمیر به نظر می رسید.

شاید به نظرش چند دقیقه هم از پیاده روی اش نگذشته بود که به خانه رسید. اما در حقیقت سه ساعت بود که زیر باران راه می رفت. وارد خانه شد. ولی پالتویش را درنیاورد و با همان لباس‌هایی که از نم باران خیس شده بود، خود را روی کاناپه پرتاب کرد. در تاریکی اتاق که تنها نور یک آباژور کم سو آن را روشن کرده بود، تابلوی نقاشی روی دیوار را نگاه می کرد؛ تابلویی که نامش «تمثال مادر» بود. تابلویی که او را به یاد خانه می انداخت. اصلا حال خوبی نداشت. هیچ گاه پس از

تن فروشی اش این قدر پشیمان نشده نبود. هر بار که می گذشت عذاب وجدان و حس تحقیر بیشتری بر او غلبه می کرد. بر عکس بقیه که بعد از مدتی به هر کاری عادت می کردند. الکساندرا نه می توانست از شغل خود و زرق و برق های دلربای آن دست بکشد و به روستای خود برگردد و نه دیگر تحمل این دست کارها را داشت. هم خودش و هم خانواده اش به درآمد او نیاز داشتند و او هم هنر دیگری نداشت که به دنبال کار دیگری باشد. به خوبی می دانست برای هر زنی که هنری ندارد، بدنش بهترین راه درآمد است؛ چه برای تبلیغ یک پنیر صبحانه ساده، چه برای کاری که او می کرد.

در این افکار بود که صدای زنگ گوشی همراهش او را از افکار درهم و برهمش خارج کرد. به ساعت رومیزی اش نگاه کرد: ۶:۰۲ صبح. گوشی را از داخل کیف خود در آورد و صفحه آن را نگریست: انره یاکان. انره از همکاران او بود؛ دختری ترکیه ای تبار که بعضی مواقع، در زمان های بیکاری در کنار هم به گپ و گفت می پرداختند. تماس را پاسخ داد:

- بله انره.

- الکساندرا؟! -

صدای لرزان انره، الکساندرا را به وحشت انداخت. از حالت خوابیده بلند شد و روی کاناپه نشست:

- چیزی شده انره. چرا صدات می لرزه؟

- سه چهار بار از دیشب باهات تماس گرفتم، چرا جواب نمی دادی؟

- بیرون بودم. الان که زنگ زدی فهمیدم. بگو. چیزی شده؟!

صدای فرو دادن آب دهان انره از پشت تلفن به وضوح به گوش رسید.

- عاصیه...

- عاصیه چی؟

- عاصیه آخر شب زنگ زده بود.

- خب؟

- زنگ زد و خداحافظی کرد. گفت فردا صبح، ساعت هفت، حقیقت رو به همه نشون می ده. گفت می خواد همه رو از واقعیت باخبر کنه.

الکساندرا تماس را بدون خدا حافظی قطع کرد. او منظور حرف عاصیه را به خوبی می دانست. برای همین فوری از خانه خارج شد. شروع به دویدن در خیابان کرد. در همین حال حرف های عاصیه در گوشش بازخوانی می شد:

- این ساختمان رو بین الکساندرا؛ ساختمان شبکه ی یک ایتالیا. ما از این جا باید حرفمون رو به همه بزنیم.

الکساندرا حرف های آن روز را خوب به یاد داشت. عاصیه اصرار به افشاگری داشت و الکساندرا عاقبت این کار را به خوبی می دانست. عرق سرد روی پیشانی اش، با بارانی که مستقیم به صورتش می بارید، مخلوط می شد. زیر لب، همان طور که نفس نفس می زد و می دوید از خود پرسید که این روز نحس کی تمام خواهد شد؟! به خیابان اصلی که رسید، یک تاکسی گرفت و به راننده گفت به سرعت به سمت ساختمان شبکه یک برود.

قطره های باران به شیشه بخار کرده ماشین برخورد می کرد. صدای برف پاک کن، سکوت داخل ماشین را بر هم می زد. در این حال الکساندرا به عاصیه فکر می کرد؛ عاصیه یک دختر عربستانی بود که از الکساندرا سه سال سابقه کاری بیشتری در

حرفه‌ی مد داشت. داروهایی که برای پایین نگه داشتن وزنش استفاده می‌کرد، باعث شده بود بیماری‌های متفاوتی نظیر پوکی استخوان و ضعف معده و روده و مشکلات پوستی اسفباری بگیرد. همین‌ها باعث شد، عاصیه برای شکایت از شرکت داروسازی و آرایشی به دادگاه مراجعه کرده و اتفاقی که کاملاً مسلم بود، افتاد؛ هیچ جوابی نشنید و مصاحبه‌های او هم با روزنامه‌ها پخش نشده و مسکوت گذاشته شد. مشخص بود یک سیستم قدرتمند و حساب‌شده برای سرپوش گذاشتن روی این مسائل برنامه‌ریزی شده است. اگر مردم از بلایی که این صنایع و مشاغل بر سر آن‌ها و مدل‌ها می‌آوردند باخبر می‌شدند، جیب خیلی‌ها خالی می‌شد. با همه‌ی این اوصاف، عاصیه دست‌بردار نبود و گفته بود می‌خواهد همه چیز را افشا کند. حتی به قیمت از دست دادن جانش.

بعد از ده دقیقه الکساندرا به ساختمان مورد نظر رسید. صدای جیغ یک زن او را تکان داد. از ماشین پیاده شد و پیکره ساختمان را که به چشم خود دید، هراسش دوچندان شد. عاصیه لخت و عریان روی سقف یک ماشین وَن ایستاده بود و صدها نفر دور او جمع شده بودند. یک پیت بنزین خالی در دست راست و

یک فندق نقره‌ای رنگ که به همگان چشمک می‌زد، در دست چپش داشت. بدن نحیفش همانند یاقوت در هوای مه‌آلود صبح می‌درخشید. تن ظریف و پاهای شکننده‌ی او، شایسته ترحم بود و دل هرکس را به رحم می‌آورد.

عاصیه، به طرز فجیعی گریه می‌کرد و گاهی احساس می‌شد همانند یک گرگ زخمی زوزه می‌کشید. حرف‌هایش به سختی قابل فهم بود و به درستی نمی‌توانست افکارش را متمرکز کند و به رشته کلام دریاورد. مشخص بود مقدار زیادی هم‌الکل مصرف کرده و تعادل ندارد. در همان هنگام با صدایی گرفته فریاد کشید:

- بینید با من چی کار کردن! این شغل کثیف... موهام داره می‌ریزه! موهای سیاه و قشنگم!

سپس همان‌طور که فندقش را در دست داشت، دستی بر موهایش کشید. گریه‌اش اجازه نمی‌داد صحبتش را درست ادامه دهد:

- همه‌ی بدنم و استخوانام درد می‌کنه. من فقط سی سالمه. بینین با ما چی کار می‌کنن. پوستم رو بینین چه شکلی شده. قیافه‌ام رو بینین! مگه ما حیوونیم؟ مگه ما برده‌ایم؟

دخترک بینوا به چشمان مردم نگاه می کرد و به دنبال یک نگاه که همراهی اش کند و احساسش را بفهمد، می گشت. خود را تنهای تنها می دید و حس می کرد هیچ کس او را نمی فهمد. حس می کرد در این لحظه تنها آغوش گرم مادرش است که می تواند او را آرام کند.

ناگهان ساکت شد و چشمانش را بست. پیت بنزین را رها کرد و روی زمین انداخت. صدای برخورد آن با زمین، مثل بمب در فضا پیچید. عاصیه دستانش را همانند مسیح مصلوب شده باز کرد و با صدای بلند فریاد کشید:

- خدایا!!!! صدامو می شنوی یا نه؟! دیگه خسته شدم! دیگه نمی تونم!

الکساندرا دیوانه وار به سوی او می دوید و نام او را فریاد می کشید. حال به ده قدمی او رسیده بود و جمعیت را با دست کنار می زد. ناگهان جرقه ای زده و همه جا روشن شد. شعله ی آتش، زبانه کشید و عاصیه را در آغوش گرفت. بدن پاک و معصوم او ایستاده در آتش می سوخت و صدای جیغ های بلند او فضای خیابان را تکان می داد. جیغ هایی که مو بر بدن هر کس سیخ می کرد.

جمعیت هراسان رو به عقب فرار می کرد. تنها شخصی که در جایش ایستاده و خشکش زده بود، الکساندرا بود. او نیز آتش را نظاره می کرد. دهانش هم باز مانده و پلک نمی زد.

بالاخره صدای جیغ های عاصیه قطع شد و سکوت، همه جا را فرا گرفت. هیچ کس حرفی نمی زد. الکساندرا هم همان طور نگاه می کرد، اما چیزی نمی دید. دیگر به چیزی فکر نمی کرد. نه گذشته، نه آینده. بدنش لخت شده بود. بی حس بی حس. می خواست گریه کند. نمی توانست. حتی شاید بخندد! باز هم نمی توانست.

در این لحظه بدنش شل شد و مانند ستونی که ناگهان زمینش سست شده، صاف و محکم، با صورت بر زمین افتاد و از حال رفت.

فصل سوم (ایران * تهران) آذر ۱۴۴۱

بخش ۱

صدای تق تق پاشنه کفش‌ها در فضای تاریک راه‌پله باریک و نمناک می‌پیچید. صدای نفس‌نفس‌های دو نفری که از راه‌پله عبور می‌کردند، به آسانی شنیده می‌شد. زنی که جلو حرکت می‌کرد، بدون آن‌که سرش را به عقب برگرداند، گفت:

- چیزی نمونه. بیشتر راه رو اومدیم.

نزدیک به ده دقیقه بود که در دالان‌ها و راه‌پله‌های تودرتو حرکت می‌کردند و هنوز به مقصد نرسیده بودند. اما بالاخره کورسوی نوری روی دیوار راه‌پله دیده شد. چند قدم دیگر که برداشتند و از آخرین پیچ گذر کردند، به یک چهار دیواری کوچک رسیدند که تنها دو صندلی چوبی و یک میز قراضه‌ی فلزی وسط آن قرار گرفته بود. در سمت چپ آن هم یک کمد چوبی کهنه قرار داشت که درهای آن از جا در آمده و داخلش پر از کاغذهای باطله بود. نور اتاق با یک شمع بزرگ سقفی تامین می‌شد. گویی یک نفر از پیش می‌دانست آن دو به این جا می‌آیند!

زنی که جلو حرکت می کرد، همان طور که نفس نفس می زد و دستانش را به کمر زده بود، رو به دیگری گفت:

- بیا این جا بشین. یه کم خستگی در کن.

بعد با دست به سمت صندلی ها اشاره کرد. آتوسا کیفش را روی میز گذاشت و مقنعه اش را هم از سر درآورد و روی کیف خود پرتاب کرد و سپس، روی صندلی نشست. صدای جیرجیر پایه های صندلی، چندین بار در اتاق پیچید. آتوسا، قدری که نفس تازه کرد، گفت:

- این جا کجاست من رو آوردی؟ دو هزار تا پله او مدیم زیر زمین که به این جا برسیم؟ نمی خوای بگی قراره کجا بریم؟

زن به آرامی و با وقار کامل به سمت صندلی روبه روی او آمد و روی آن نشست، دستانش را روی میز قرار داد و انگشتانش را در هم گره کرد. بعد به مدت کوتاهی در چشمان آتوسا خیره شد و سپس گفت:

- اسم من میتراست. به بقیه سوالات هم به موقع جواب داده می شه. مهم اینه که فعلا جات آمنه.

برای لحظاتی بین آن دو سکوت حاکم شد. آتوسا از این می ترسید

که نکند از چاله‌ای که برایش تدارک دیده بودند، در چاه افتاده باشد. دوست داشت هرچه سریع‌تر بفهمد این زن کیست و چرا به او کمک کرده است. به چهره‌ی میترا خیره شد. در فضای کم‌نور اتاق هم به خوبی او را می‌دید. موهای مشکی‌رنگ، ابروهای هشتی‌شکل و لبان باریکی که داشت، از او زنی سرسخت و نفوذناپذیر می‌ساخت. شاید سنش نزدیک به سی و پنج سال بود، اما همانند یک دختر بیست و پنج ساله، قیافه و سرحال به نظر می‌آمد. در دست راستش یک حلقه داشت که روی آن یک ستاره قرمز و در وسط ستاره، یک عقاب سیاه‌رنگ حکاکی شده بود. انگشتر به زیبایی در نور کم اتاق هم می‌درخشید. اما بیشتر از آن که این حلقه به او زیبایی و ظرافت ببخشد، حس جنگجویی و سرسختی را در ذهن هر کس تداعی می‌کرد.

ده دقیقه گذشت. ده دقیقه‌ی دیگر هم گذشت. و ده دقیقه دیگر... آتوسا انگشتان کشیده‌اش را با ریتمی خاص و منظم روی میز می‌کوبید. حوصله‌اش حسابی سر رفته بود. نیم ساعتی می‌شد که در این اتاق نم‌گرفته و بدبو نشسته بود و انتظار می‌کشید. خواست دوباره از میترا سوالی بپرسد که ناگهان، صدای قدم‌هایی از دور توجه‌اش را جلب کرد و او را مضطرب ساخت. هوای خفه و نمناک اتاق این حس بد را تقویت می‌کرد. آتوسا گوش‌هایش

را تیز کرد. صدا از راه پله‌ها نمی‌آمد. نگاه‌اش را به زیر میز وسطِ اتاق دوخت. یک سنگ از زیر آن، آرام آرام بالا آمد و سه چهار دست سیاه‌رنگ از میان آن نمایان شد. آتوسا از جای خود بلند شد، عقب‌عقب رفت و به صورت میترا خیره شد و منتظر واکنشی از طرف او ماند. اما اثری از اضطراب در چهره‌ی او پیدا نبود. از میان حفره یک دختر جوان بالا آمد که رنگ سفید صورتش هیچ شباهتی به دستانش نداشت. دخترک نگاهی به آتوسا انداخت و گفت:

- بیا پایین، وقت رو تلف نکن.

میترا با اشاره‌ی دست خود به آتوسا، پایین را نشان داد. آتوسا با کمی تردید و به کندی به سمت حفره رفت و از پشت وارد آن شد، پایش را روی اولین پله‌ی نردبان فلزی گذاشت و آهسته به سمت پایین حرکت کرد. پایین که رسید و به پشت خود نگاه کرد، سه زن را دید که به او خیره شده بودند و سرتاپایش را برانداز می‌کردند. بالاخره یکی از آن‌ها که از بقیه کوتاه‌تر بود و چهره‌ی بانمک و چشمان سبزِ درشتی داشت، دستش را به سوی او دراز کرد و گفت:

- سلام. من ایرسا هستم.

آتوسا هم دستش را به سمت او دراز کرد و دست داد. یکی دیگر از آن‌ها که از بقیه جثه‌ی بزرگ‌تری داشت، به ایرسا اخمی کرد و گفت:

- این که هنوز گزینش نشده که سمت رو بهش می‌گی دیوونه!

ایرسا با بی‌توجهی به حرف او و بدون آن که در صورتش نگاهی کند، جواب داد:

- برو بابا. تا این جا رو اومده. می‌خوای قبولش نکنی. این از قبل قبول شده.

سپس هر سه به سمت عقب برگشته و وارد دالان تاریکی شدند که شمع‌های بی‌شمار کم‌سویی به فاصله دو متر از هم روشن بود. آتوسا نگاهی به حفره‌ی بالای سرش انداخت؛ منتظر میترا بود، اما صدایی نمی‌شنید. ناگهان صدای ایرسا که حال چند متری از او دور شده و انعکاس پیدا می‌کرد، به گوشش رسید:

- بیا. منتظر چی هستی پس؟ میترا نمی‌آد. دنبالمون بیا گم نشی.

آتوسا نفس عمیقی کشید و دنبال آن‌ها حرکت کرد. تونلی تودرتو که ارتفاع سقف آن به زحمت به یک متر و هفتاد و پهنایش به پنجاه سانتی متر می‌رسید. بعد از هر چهل پنجاه متر، تونل به

دو یا سه راه تقسیم می شد که به هیچ وجه مشخص نبود هر کدام به چه جایی می رسند. اما آن سه زن بدون هیچ مشکلی مسیر خود را انتخاب کرده و به راه خود ادامه می دادند. پس از ده دقیقه گذر از راه های پر پیچ و خم، یک در فلزی نمایان شد؛ نفر دیگر آن گروه سه نفره که در راه از بقیه کم حرف تر بود، با ریتمی خاص به در کوبید و سپس به سمت آتوسا بازگشت و یک دستمال را از جیبش بیرون آورده و چشمان آتوسا را بست. صدای باز شدن در به گوش رسید و آن زن دست آتوسا را گرفت و همراه خود به داخل برد. از در که عبور کردند، آتوسا صدای آدم های بیشتری را می شنید. با خود گفت این همه آدم زیر زمین چه کار می کنند؟ اصلا این ها چه کسانی هستند؟ صدای باز و بسته شدن چندین در را شنید و از چهارمین در که گذشت صدای زنی به گوشش خورد که می گفت:

- شُهره؟! این همون خبرنگاره س؟

اما جوابش را نشنید. از در بعدی که گذشت، زن ایستاد و چشمان او را باز کرد؛ یک اتاق کوچک و بدون پنجره که وسط آن یک میز و دو صندلی قرار داشت و کنار آن هم یک تخت خواب یک نفره جای گرفته بود. زن رو به آتوسا کرد و گفت:

- همین جا بمون.

حال، آتوسا می‌توانست همه چیز را به سبب روشنائی بیشتر، بهتر ببیند؛ آن زن یک شلوار قرمز رنگ و یک تاپ سفید به تن داشت و سمت راست سینه‌اش همان علامت روی انگشتر میترا، یعنی ستاره و عقاب دوخته شده بود و سمت چپ سینه‌اش هم یک اتیکت شامل اسمش به لاتین و یک کد ۷ رقمی زده شده بود. نام او پاتنه آ بود.

زن از اتاق خارج شد و در را پشت سرش بست. آتوسا به سراسر اتاق نگاهی انداخت و سپس ساعت مچی‌اش را نگاه کرد: ۱۰:۱۳. از شب گذشته چیزی نخورده بود و به شدت احساس گرسنگی می‌کرد. به سمت تخت کنار اتاق رفت و روی آن نشست. در این فکر بود که بیرون از این اتاق چه می‌گذرد و در مورد او چه چیزهایی می‌گویند؟ یاد پدرش افتاد و اشک در چشمانش حلقه زد. می‌دانست که قطعاً پدرش از شدت نگرانی، حال خوبی ندارد و دلش حسابی شور می‌زند.

در این لحظه ناگهان در اتاق باز شد و دو زن وارد شدند: یکی از آن‌ها که پوشه‌ای در دست داشت، روی یکی از صندلی‌ها نشست و دیگری، سینی غذایی را که همراه داشت روی میز گذاشت و

از اتاق خارج شد. آتوسا به صورت زن که به او راق داخل پرونده چشم دوخته بود، خیره شد. زن دو سه برگی را ورق زد و گلویزش را صاف کرد و با دست خود به سمت سینی غذا که داخلش یک ظرف سالاد ماکارونی با یک لیوان نوشابه قرار داشت، اشاره کرد و گفت:

- بیا. باید گشنهات باشه.

آتوسا ابروهایش را بالا داد و نگاهی دقیق به غذای داخل سینی انداخت. گرسنگی طاقتش را بریده بود. پس از مکثی به سمت میز رفت، روی صندلی نشست و قاشق را برداشت و شروع به خوردن غذا کرد. همان طور که غذا را به سرعت فرو می داد، به اتیکت روی سینه‌ی زن نگاه کرد که نوشته بود: «مونا». بعد به صورتش نگاهی دقیق تر انداخت. زن جافتاده‌ای بود و به نظر می آمد حدود پنجاه سال داشته باشد. صورتی متین و چشمانی نافذ داشت و موهایش را با کش صورتی رنگی از پشت بسته بود و روی گونه‌ی سمت راست و زیر چشمش، اثر یک کبودی دیده می شد. زن بالاخره پرونده را بست و در چشمان آتوسا نگاه کرد و گفت:

- می دونم سوال های زیادی داری. اما اول من باید ازت سوال

کنم و خوشبختانه نیازی به خیلی از مراحل اولیه نداری. چون آدم شناخته شده‌ای هستی و مدت‌هاست زیر نظرت داریم. پس به راست می‌ریم سر سوال‌های اصلی.

آتوسا لقمه‌ی درون دهانش را فرو داد و گفت:

- چرا باید به سوالاتی شما جواب بدم؟

زن لبخندی زد و پاسخ داد:

- برای این که ما کمکت کردیم و برای این که به سوالات جواب بدیم.

آتوسا قاشقی دیگر از غذا را درون دهانش گذاشت و همان‌طور که با زبان خود غذا را به سمت راست دهانش هل می‌داد، گفت:

- خب، پرسین!

مونا یک برگه از داخل پوشه در آورد و به آن نگاهی انداخت و گفت:

- به نظرت زن‌ها نسبت به مردها مورد تبعیض قرار می‌گیرند؟

- بله. یعنی، در بسیاری موارد.

- به نظر تو این تبعیض فقط در کشور ماست؟

این بار آتوسا، با کمی تردید جواب داد:

- نه. فکر نکنم. یعنی با توجه به چیزهایی که دیدم و شنیدم همه جا تبعیض هست. اما یه نوع دیگه. شاید خیلی کمتر. اما به هر صورت این یه مشکل تاریخیه.

- عامل این تبعیض رو کی یا چی می دونی؟

- در کل وقتی ظلمی می شه، دو طرف مقصرن. یعنی اونیه که بهش ظلم می شه هم باید یه حرکتی از خودش نشون بده و اعتراضی کنه. اگه نکنه، اونم مقصره. واسه همین هم من توی روزنامه حرفم رو زدم که نسبت به اتفاقاتی که داره توی کشورم می افته، بی تفاوت نباشم. اما می دونی که...

- بله...

مونا در حالی که برگه های جلوی دستش را بررسی می کرد، گفت:

- به چه غذایی علاقه داری؟

آتوسا از تعجب صورتش را جمع کرد و گفت:

- چی؟!

- می گم چه غذایی دوست داری؟

- فسنجون! مهمه واقعا؟

- من اصلا دوست ندارم. البته از کله پاچه بهتره. اینو همین طوری پرسیدم! دیدم با علاقه غذا تو می خوری!

بعد قدری سرش را خاراند و ادامه داد:

- محبوب ترین شخص توی زندگیت کیه؟

- پدرم.

بعد از گفتن این کلمه، احساس دلتنگی در دلش زنده شد.

- چه حسی در مورد مردها داری؟

- حس خاصی ندارم. چی بگم؟ آدمن دیگه. خوب توشون هست. بد هم هست.

- برای آزادی زنها حاضری از جونت هم مایه بذاری؟

آتوسا قدری چشمانش را درشت کرد و گفت:

- خب، مگه راه دیگه‌ای نیست؟ مگه جنگه؟

- حاضری یا نه؟ اگه پیش بیاد. اگه فقط همین یه راه باشه.

آتوسا یاد کاری که امروز انجام داده بود، افتاد. شاید عاقبت این کارش مرگ نبود، اما مسلماً زندگی هم نبود! از این که مثل دیگران گوسفندوار زندگی کند، بدش می‌آمد. اما کلمه‌ی مرگ هم او را می‌ترساند. باز هم بین این دو گزینه، مرگ با عزت را می‌پذیرفت. این را از پدرش آموخته بود؛ پدری که همواره جای خالی مادر فوت‌شده‌اش را پر کرده بود و وقتی که جوان‌تر بود، به او یادآور می‌شد که شرفش را به خاطر آرامش کوتاه‌مدت زیر پا نگذارد. البته، هرچه از سنش می‌گذشت، محافظه‌کارتر می‌شد. آتوسا، آب دهانش را قورت داد و گفت:

- بله. به خاطر آزادی، بله.

مونا برگه‌ای را از داخل پوشه بیرون کشید و با خودکاری که گوشه‌ی پوشه گیره شده بود، اسم «آتوسا نیکزاد» را روی برگه نوشت. بعد برگه و خودکار را به او داد و گفت:

- بیا امضا کن!

- این چیه؟

- مگه نمی خواستی با کار امروزت به زنها کمک کنی؟ پس این رو بگیر و امضا کن.

آتوسا برگه و خودکار را گرفت و به آن نگاهی انداخت. بالای برگه همان آرم ستاره و عقاب قرار داشت و زیر آن هم تنها یک جمله نوشته بود: «این جانب تعهد می دهم از هیچ کمکی به ارتش زنان برای آزادی زنان سراسر جهان دریغ نکنم».

اندکی تامل کرد و بعد، برگه را امضا کرد. مونا کاغذ را از دست او گرفت و درون پرونده گذاشت، از جای خود بلند شد و دستش را به سوی آتوسا دراز کرد و گفت:

- خوش اومدی!

آتوسا هم از جایش بلند شد و بدون آن که چیزی بگوید با او دست داد.

مونا پرونده‌ها را از روی میز برداشت و گفت:

- فعلا استراحت کن. از بخت خوبت امشب ساعت دوازده، سخنرانی داریم.

و از اتاق خارج شد و در را پشت سرش بست.

بخش ۳

نزدیک ساعت یازده بود که صدای باز شدن در به گوشش رسید و ایرسا وارد اتاق شد:

- پاشو دختر. باید آماده بشی.

آتوسا که چند دقیقه‌ای از بیدار شدنش می‌گذشت، از جای خود بلند شده و همراه ایرسا از اتاق خارج شد. حال دیگر چشمانش بسته نبود و می‌توانست همه چیز را ببیند. شاید سی یا چهل اتاق، نظیر اتاقی که او در آن به استراحت پرداخته بود، در آن ناحیه قرار داشت که البته، در بیشترشان بسته بود. در انتهای راهرو هم یک در آهنی بزرگ برای خروج از این بخش قرار داشت. بعد از آن که به در مذکور رسیدند، ایرسا دستش را با ریتم خاصی به در زد. سپس در باز شد و هر دو وارد قسمت دیگری شدند. فضای این قسمت با بخش قبل کاملاً فرق داشت و دیوارهای خیس و نم‌کشیده، جایشان را به دیوارهای سفیدکاری‌شده و سقف‌های بلند و پرنور داده بود. کاملاً مشخص بود ساخت این محل با دست خالی و وسایل عادی ناممکن است. هر چه جلوتر می‌رفتند، کانال‌ها وسیع‌تر و بزرگ‌تر می‌شد و صدای همهمه‌ی

آدم‌ها هم بیشتر از قبل به گوش می‌رسید. پیچ بعدی را که به چپ پیچیدند، آتوسا افرادی را دید که در حال رفت و آمد بوده و از کنارش رد می‌شدند. به دلیل این که لباس‌های او با دیگران فرق داشت، مورد توجه واقع می‌شد و بقیه با نگاهی پرسشگر او را واری می‌کردند.

آن دو در انتها، به یک سالن بزرگ رسیدند که مملو از افرادی صف کشیده بود. شاید دویست یا سیصد یا حتی بیشتر و البته همگی آن‌ها زن بودند. برایش عجیب بود که این همه انسان در این زمان و مکان، در اعماق زمین چه کار می‌کنند. افراد در حال نشان دادن کارت‌های شناسایی‌شان به مامورانی بودند که در کنار گیت‌های کنترل ایستاده و بعد از ثبت اطلاعات، اجازه ورود صادر می‌کردند.

ایرسا، آتوسا را به یک اتاق کوچک که پشت سالن و در سمت راست آن قرار داشت برد و یک لباس، شبیه به لباس خودش به او داد تا آن را بپوشد. بعد از آن که آتوسا لباس را به تن کرد، ایرسا برچسب اسم و کد او را بر روی سینه‌اش چسباند، یک کارت شناسایی به او داد و دستش را گرفت و هر دو وارد جمعیت شدند. همان‌طور که در صف ایستاده بودند، ایرسا رو به او گفت:

- می دونستی من همیشه نوشته‌ها رو می خونم؟

- جدا؟

- آره. آخه کلا خوب تیکه می پرونی.

سپس هر دو خندیدند و آتوسا گفت:

- بابام می گه این خصوصیت رو از مامانت به ارث بردی.

بالاخره به گیت‌ها رسیدند و با نشان دادن کارت‌هایشان از آن گذشتند. ایرسا گفت:

- برو به سمت فلش‌های قرمز که روی دیوار کشیده شده. این مسیر به سمت محل سخنرانی می‌رسه. بعد از سخنرانی همین جا می‌بینمت. من باید برم توی قسمت شمالی کار دارم.

آتوسا بدون این که حرفی بزند، به همراه جمعیت، دنبال فلش‌های قرمز حرکت کرد. هنوز در بهت و شوک حاصل از دیدن این مکان عجیب و غریب و آدم‌های درون آن بود. واقعا چنین مکان پر رمز و رازی را چه کسی ساخته بود؟ در این افکار بود که با دیدن منظره‌ای دهانش از تعجب باز ماند! با طی کردن آخرین پیچ، نگاهش به سالنی به بزرگی یک استادیوم فوتبال افتاد، یعنی

همان سالن سخنرانی. سالنی که دارای سقفی بسیار بلند بود که با چندین ستون بزرگ سنگی خاکستری‌رنگ، نگه داشته شده بود. نورافکن‌های بزرگ پر نور و پرچم‌های عظیم با علامت ستاره و عقاب و همچنین بلندگوهای متعدد که سراسر دیوارهای آن را فرا گرفته بود. عجیب‌تر از آن، جمعیت داخل محوطه بود! شاید بیش از هشتاد یا نود هزار زن در آن‌جا جمع بودند که صدای مهمهمه‌شان گوش آدمی را کرمی کرد. آتوسا با چشمانی که از حدقه بیرون زده بود، به همه جا می‌نگریست. چنین جایی بیشتر شبیه فیلم‌های تخیلی بود و نمی‌دانست این وقایع رویاست یا در واقعیت رخ داده است. زیر لب گفت:

- این‌جا دیگه چه جهنمیه؟ کسی که این‌جا رو طراحی کرده و ساخته، حتما نابغه بوده.

با بلند شدن صدای «ویز ویز» بلندگو و سوت‌های آن در محوطه، توجه جمعیت حاضر به سمت سکوی سخنرانی جمع شد؛ زنی در بالای یک سن، در حال تنظیم میکروفن بود. در همان حال، همه به صورت مرتب‌تری که فاصله هر نفر با نفر کناری و جلوییش به اندازه نیم دست بود، کنار یکدیگر قرار گرفتند. آتوسا نیز از آن‌ها تقلید کرد و همانند آن‌ها ایستاد. منتظر بود ببیند چه کسی برای سخنرانی خواهد آمد و چه چیزی خواهد

گفت که این همه انسان، چنین مشتاقانه منتظر حضور او هستند. نظم در کل محوطه به چشم می خورد. از طرز قرارگیری زنان گرفته تا سکوت مرگ باری که اینک، فضا را در بر گرفته بود.

در این لحظه، ناگهان همه شروع به دست زدن کردند و یک زن به سرعت پله های سکوی سخنرانی را که در سمت چپ آن قرار داشت به سوی بالا طی کرد و وقتی روی آن رسید، دستش را به سمت جمع گرفت و بلافاصله دست زدن ها قطع شد. سپس همگان دست های راستشان را بر سینه چپ خود کوبیدند و سکوت برقرار شد.

چهره ی زن از دور مشخص نبود، اما قدی متوسط و قامتی استوار و اندامی ورزیده داشت و روی بازوی چپش هم سه ستاره قرار گرفته بود که به زیبایی در نور خیره کننده محوطه می درخشید. زن صورتش را کمی عقب تر از میکروفن گرفت و سرفه ای کرد و سرش را به سمت چپ گرداند و رو به همکارش که کنار دستش ایستاده بود و یک تبلت در دست داشت، گفت:

- همه حاضرین؟

زن نگاهی به صفحه تبلت خود انداخت و گفت:

- بله. سه دقیقه زودتر از ساعت مقرر، همه‌ی جمعیت داخل شده بودن.

- خوبه. باعث افتخاره که همه به نظم و قرارمون احترام می‌ذارن.

سپس رو به جمعیت و شروع به صحبت کردن برای آنان کرد:

- درود بر شما شیرزنان!

صدای جواب «درود» او توسط جمع، به صورت یک صدا و متحد فضا را در نوردید:

- امروز، بزرگ‌ترین اجتماع ارتش زنان را برگزار می‌کنیم. شاید بزرگ‌ترین اجتماع زنان در طول تاریخ بشریت. ۱۲۰ هزار زن در این محوطه و زیر زمین برای آزادی خود جمع شده‌ایم، تا متحد و یکپارچه عمل کنیم. همچنین، زنان دیگر نقاط ایران و جهان که تنها صدای ما را می‌شنوند و فرصت حضور در کنار ما را ندارند، به این جمع اضافه می‌کنیم. امروز بیش از هر روز دیگر، ما زنان، یک صدا آماده بازپس‌گیری جایگاه و منزلت خود از غاصبان و ستمکاران هستیم. آماده بازپس‌گیری حقوق خود بابت سال‌ها سکوت بی‌جا و جهل کشنده. امروز بیش از هر روز دیگر با یکدیگر متحد شده‌ایم و بر این امر استواریم و فریاد

می‌زنیم: رستاخیز نزدیک است.

و همه شروع به دست زدن کردند. سخنان ادامه داد:

- به زودی روز رهایی زنان از دست اهریمنان فرا خواهد رسید. پاینده باد جنبش آزادی زنان. پاینده باد ارتش آزادی زنان.

همه برای باری دیگر دست‌های خود را روی سینه خود کوبیدند و ضرب کرکننده آن فضا را پر کرد. سپس سخنان از روی سن پایین آمد و افراد به مرور متفرق شدند.

آتوسا در وسط محوطه باقی مانده بود و همچنان به سوی محل سخنانی می‌نگریست که یک نفر بازوی او را فشرد؛ سرش را چرخاند و مونا را دید که به او لبخند می‌زند:

- چیه؟ چرا این جا وایسادی؟ الان می‌گم بچه‌ها اتاق استراحت رو نشونت بدن. تا بخوای این مسیرها رو یاد بگیری چند وقتی طول می‌کشه. تازه بعضی وقت‌ها هم برای امنیت، مسیرها رو عوض می‌کنن.

- این که سخنانی می‌کرد کی بود؟

- یکی از اعضای اصلی جنبشه. اسمش پروینه.

- یعنی تصمیم گیرنده اصلی اونه؟

- تصمیم گیرنده اصلی که نه؛ بیشتر تصمیم‌ها رو بانو آذر می‌گیره. البته می‌شه گفت همه‌ی ما می‌گیریم. همه یه هدف داریم و اون هم آزادی خودمونه.

- شما دقیقا می‌خواین چی کار کنین؟ فکر بعدش رو کردین؟

در همین حال ایرسا هم به جمع آن دو اضافه شد و دست روی شانه آتوسا گذاشت و گفت:

- هدف ما قطعا چیزی جز رهایی زنان از اسارت نیست. دیگه نمی‌خوایم بذاریم کسی برامون تصمیم بگیره. تو که خودت پیش قدم این راه بودی، باید حرف ما رو بفهمی.

- من می‌خوام اون تصمیم گیرنده اصلی رو بینم. مسلما اون ایده‌های خاص خودش رو داره. بالاخره اونه که بیشترین تاثیر رو می‌ذاره.

مونا سرش را تکان داد و گفت:

- به این راحتی‌ها هم نیست. فقط اعضای اصلی می‌تونن با

بانو ارتباط داشته باشن. بقیه باید درخواست پر کنن.

- سازمانی که دسترسی به اعضای اصلیش وجود نداشته باشه، به درد نمی خوره. از کجا معلوم چیزایی که می گن، همون چیزاییه که واقعا می خوان.

مونا با انگشت اشاره خود به شانه آتوسا ضربه ای زد و دهانش را به گوش او نزدیک کرد و گفت:

- مثل این که فراموش کردی ما تو رو نجات دادیم.

آتوسا با لبخند دست او را به آرامی کنار زد و پاسخ داد:

- دوست ندارم یه روزی هم مجبور بشم از دست شما فرار کنم. واسه همین از اول می خوام بدونم هدفتون چیه.

در همین حال نگاه ایرسا به پشت آتوسا افتاد و پروین را دید که همراه عده ای که او را احاطه کرده اند، به سمت آنها می آید. برای همین با چشمانش به مونا اشاره ای کرد و گفت:

- اون جا رو بین؛ پروین داره می آد. به نظرم آتوسا بره جلو و هر درخواستی داره بهش بگه.

- خل شدی مگه؟ فکر کردی اون چه جوابی می ده؟

- ضرر نداره. نهایتش می گه نه. سرش رو که نمی بره.

آتوسا بدون آن که منتظر تصمیم گیری آن دو باشد، به سمت پروین حرکت کرد. نزدیک که شد، نگاهش با نگاه پروین تلاقی کرد. پروین همان جا جلوی پای آتوسا ایستاد و با دستش به افرادی که دنبال او بودند، اشاره ای کرد و آنها از اطرافش دور شدند. سپس لبخندی زد و دستش را به سوی آتوسا دراز کرده و با او دست داد و گفت:

- خوشحالم که این جایید. متن تون رو توی روزنامه خوندم. کاملاً جسورانه بود. این جا به آدم هایی مثل شما نیاز داریم.

طرز صحبت قاطعانه و قدرت نگاه او، آتوسا را تحت تاثیر قرار داده بود. قلبش به شدت می تپید و پاهایش می لرزید و احساس می کرد در مقابل یک رهبر با نفوذ و با صلابت قرار گرفته است. همین که او را با یک نگاه می شناخت، نشانه ای از هوش و ذکاوتش بود که آتوسا از آن متعجب شده بود. تلاش کرد بر خود مسلط شود. با سرفه ای مصنوعی صدایش را صاف کرد و گفت:

- از لطفتون ممنونم. این وظیفه یه روزنامه نگاره که واقعیتها رو برای مردمش بگه.

پروین سرش را تکان داد و گفت:

- بله. بله. البته همه مثل شما نیستند و انقدر جرات ندارند.

بعد نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و ادامه داد:

- از دیدنتون خوشحال شدم. تا دیدار بعدی.

سپس دستانش را از پشت به هم گره کرد و از کنار آتوسا رد شد.

همان طور که آتوسا با نگاهش او را دنبال می کرد، گفت:

- من یه درخواستی دارم. می خوام تصمیم گیرنده اصلی جنبش رو بینم.

پروین، چند قدم دیگر برداشت و سپس در جای خود ایستاد و اندکی مکث کرد. بعد به سمت عقب چرخید و درحالی که سر تا پای آتوسا را برانداز می کرد، با لحنی قاطع گفت:

- چرا این درخواست رو دارید؟ فکر می کنم که من توی سخنرانی ام تمام اهداف اصلی جنبش رو گفته باشم. اگه هم امروز تمام موارد رو نشنیدین، قدری حوصله کنید تا دوباره دور هم جمع بشیم.

آتوسا آرام آرام به سوی او قدم برداشت و در چند قدمی او ایستاد و گفت:

- این‌ها یک سری هدف‌های کلی بودن. من دنبال ریشه این درختم، برگ‌هاش به دردم نمی‌خوره.

پروین متفکرانه لبانش را روی هم فشرد و با دقتی مضاعف به چشمان پرسشگر آتوسا نگاه کرد. گویی می‌خواست افکار او را از درون چشمانش بخواند. آتوسا تحت تاثیر نگاه و چشمان درشت و خاکستری‌رنگ پروین قرار گرفته و صدای قورت دادن آب دهانش را به وضوح می‌شنید. بالاخره پروین گفت:

- قبول دارم شما شخص برجسته‌ای هستید و مطمئن باشید وظیفه‌ای در حد توانایی‌هاتون به شما داده می‌شه. اما فکر نمی‌کنین برای این خواسته خیلی زود باشه خانوم نیکزاد؟!

پروین این جمله را گفت و بعد هم منتظر جواب نماند و به عقب چرخید و به سوی درب خروج حرکت کرد. در همان حال رو به مونا که چند قدمی اش قرار داشت، با صدای بلند گفت:

- به خانوم نیکزاد کمک کنید تا به سوالاتشون پاسخ داده بشه. اسمشون رو هم توی لیست ملاقات بنویسید.

بخش ۴

ایرسا در اتاق جدید آتوسا را باز کرد و وارد آن شد و گفت:

- به اتاق خواب جدیدت خوش اومدی. جای بدی نیست، ولی مسلما هیچ جا خونه خود آدم نمی شه. اینم از مشکلات آزادیه!

آتوسا به اتاق نگاهی انداخت. زیر لب و با صدایی که ایرسا آن را می شنید، گفت:

- فعلا که برای رسیدن به آزادی هزینه ی زیادی نیست.

این اتاق از جای اولی که او را برده بودند، جای بهتری بود. ساده و بی زرق و برق بود و داخل آن تنها یک تخت خواب و یک صندلی و میز که روی آن یک رایانه کوچک بود، قرار داشت. ایرسا گفت:

- صبح ساعت هفت و نیم صبحونه می خوریم. بعد هر کی می ره سر کار خودش. نمی دونم به تو چه کاری می دن. حتما فردا مشخص می شه. اما قطعا کار سختی بهت نمی رسه! خیالت تخت.

همان طور که ایرسا صحبت می کرد، آتوسا به سمت تخت خواب رفت و روی آن نشست و گفت:

- ایرسا، به نظرت این طور که پروین می گفت، به زودی بانو رو می بینم؟

ایرسا قهقهه ای سرداد و گفت:

- ساده دلی! حداقل هزار نفر توی صف هستن! نهایتاً هر روز دو سه نفر با بانو ملاقات می کنن! بانو زیاد حال خوبی نداره این روزا. مریضه. حتی تو بیشتر جلسه ها حاضر نمی شه. حالا انصافاً کار نشدنی هم هست؛ یه عالمه آدم می خوان بانو رو ببینن. تازه مسائل امنیتی رو هم در نظر بگیر.

- یعنی هیچ راهی نیست؟

- فکر نمی کنم. آخه مشکل تو چیه دختر؟ دنبال چی هستی؟

- بین. وقتی که نقشه ی یه مسیر رو نداری، نباید توش قدم بذاری. چون معلوم نیست به چی ختم می شه و به چه مسائلی بر می خوری. شاید از چاله افتادی تو چاه! اصلاً این طور نگاه کن، مگه سیاستمدارا همه اش حرفای خوب خوب نمی زنن و بعد یه کارای دیگه می کنن؟

- نه همه‌اش! حرف مفت هم زیاد می‌زنن!

از این حرف ایرسا، هر دو خنده‌شان گرفت؛ طوری که لحظه‌ای نزدیک بود آتوسا از روی تخت بر زمین بیافتد. بعد از تمام شدن موج خنده، آتوسا ادامه داد:

- آره. قبول دارم، اما وعده وعید هم خوب می‌دن دیگه!

- خب، آره.

- نگیم همه‌ی این تشکیلات، اما از کجا معلوم یکی دو نفر نخوان از این ظرفیت سوء استفاده کنن. به نظرم باید حرف مغز متفکر این تشکیلات رو شنید. اون مسلمانا یه آینده‌ای برای این جنبش متصور شده.

- حالا می‌خوای چی کار کنی؟ راه دیگه‌ای نیست که! نمی‌توننی خودت پاشی بری اون‌جا!

آتوسا نگاهش را به زمین دوخت و در فکر فرو رفت:

- شایدم تونستم! نمی‌دونم. بذار فکر کنم. شاید یه راهی پیدا کردم.

برای لحظه‌ای کوتاه، بین‌شان سکوت برقرار شد. سپس آتوسا

این سکوت را شکست و گفت:

- راستی تو چرا این جا هستی؟

ایرسا که به زمین خیره شده بود، پس از اندکی تأمل، گفت:

- من دختریه نظامی بودم.

- واقعا؟

- آره. مدام با بابام دعوا داشتیم. همه اش بهش می گفتم این چه وضع مملکت داریه. آخه یادمه اولاً خیلی حرف از حق و عدالت می زد. اما هر چی جلو می رفتیم هی بادش می خوابید و وارد یه سری زد و بندها می شد. یه روزی احساس کردم دیگه اون هم مثل خیلی ها فاسد شده. خواستم بزنم به سیم آخر، شاید بتونم وجدانش رو دوباره بیدار کنم. واسه همین یه کار عجیب و غریب کردم؛ یه شب رفتم سر گاوصندوقش و هرچی ورق داخلش بود، دادم به روزنامه ها. خب، خودت تو روزنامه کار کردی، می دونی اوضاع چه جوریه. فردای اون روز سه تا زن ریختن تو خونه و من رو آوردن این جا. تازه فهمیدم یه ربع بعد مامورا ریخته بودن خونه مون. نمی دونم اگه می گرفتم بابام واسه آزادیم چی کار می کرد؟! اما راستش رو بخوای، امیدی هم بهش نداشتم.

- چی بگم. وحشتناکه.
- آره. بی خیال. دیگه گذشته.
- دلت برای بابات تنگ نشده؟
- ایرسا قدری فکر کرد و گفت:
- چرا. اما از کارم هم ناراضی نیستم.
- دوباره بین شان سکوت برقرار شد تا این که ایرسا با صدای آرامی گفت:
- می دونی به چی فکر می کنم آتوسا؟
- به چی؟
- همین که گفتمی. اینا همش حرفای خوب خوب می زنن. سیاستمدارا رو می گم.
- آره. گفتم که...
- یعنی هرچی فکر می کنما، می بینم حرفت اشتباهه، اینا فقط شر و ور می گن!
- دوباره، هر دو خندیدند.

فصل ۴ (کنگو) شش ماه قبل، خرداد ۱۴۴۱

بخش ۱

مرکز مگسی اسلحه دوربین دار، درست وسط سر سرباز سیه چرده قرار گرفته بود؛ دقیقا وسط پیشانی اش. و بعد: «بوممم». صدای شلیکی مهیب، تمام فضای جنگل را فرا گرفت و پرندگان به پرواز در آمدند. مالایکا کف دستانش را با شادی بر زمین کوبید و فریاد زد:

- همینه. همینه.

سپس دسته‌ی اسلحه‌اش را بوسید و درحالی که بندش را روی شانه خود می‌انداخت، از روی زمین بلند شد. او به واسطه پوست سیاه‌رنگش، همواره شب را برای گشت‌زنی انتخاب می‌کرد تا شناسایی نشود. البته چنان جثه کوچکی داشت و به راحتی از درخت‌ها بالا می‌رفت که حتی اگر روزها هم برای تیراندازی راهی جنگل می‌شد، مشکل زیادی برایش پیش نمی‌آمد. این مبارزه‌های جنگلی برایش شبیه یک بازی شده و شدیداً به آن عادت کرده بود. برای اولین بار در نوجوانی بود که مخفیانه

سراغ کمد برادرش رفته و اسلحه کمری او را برداشته و به دل جنگل زده بود. شاید در همان سن و سال بود که برای اولین بار حس مبارزه جویی علیه قاچاقچیان و استعمار گران در وجودش شعله ور شد. او برخلاف برادرش برای تفریح و سرگرمی به جنگل نمی رفت و هدفش چیزی بالاتر از این ها بود. او دوست نداشت حاصل رنج های مردم روستایش برای خرید مواد مخدر یا استثمار توسط خارجی ها هدر برود؛ مواد مخدری که ابتدا به صورت رایگان به دست آن ها می رسید و بعد از آن که همه ی اهالی روستا به آن وابسته شدند، برای به دست آوردن اندکی از آن چه مناقصه های باشکوهی که برگزار نمی شد و چه داشته هایی که برای آن صرف نمی شد. همچنین استثماری که موجب می شد مردم با دریافت اندک حقوقی، سنگ های قیمتی معدن هایی که حق خودشان بود را استخراج کنند و مفت به خارجی ها ببخشند. برای همین حتی مخالفت های خانواده اش هم مانع کارهای او نشد و او همچنان برای مبارزه پیش قدم بود.

مالایکا، در حالی که خنجری در دست چپش داشت، دست راستش را داخل جیب شلوار لجنی رنگ خود کرده بود و به آهستگی سوت می زد و آرام آرام به سمت خانه حرکت می کرد. وقتی پس از یک ساعت جنگل نوردی به روستا و بعد، خانه اش

رسید، برادرش را دید که مثل بیشتر اوقات، بی‌خوابی به سرش زده بود و روی صندلی چوبی زهوار در رفته‌اش لم داده و چپش را در دست داشت. به نزدیکی او رسید و با بی‌حالی سلام کرد. برادرش، جوابی به سلام کردن او نداد و در عوض، همان‌طور که چپ‌چپ نگاهش می‌کرد، گفت:

- قرار نیست دست از این بازی‌ها برداری؟!

بعد، از جای خود بلند شد و چپش را روی میز حصیری کوچکی که کنار صندلی بود، قرار داد و رو به مالایکا ایستاد و ادامه داد:

- به این فکر نمی‌کنی که یه روز هم خودت شکار می‌شی؟ خودت خوب می‌دونی کل مامورا دارن همه جا رو زیر و رو می‌کنن تا تو و رفیقای ناقص‌العقلت رو پیدا کنن. این کارا عاقبت خوبی نداره.

مالایکا به سر تا پای برادرش نگاهی انداخت؛ کمر خمیده و پوست چروکیده‌ی او، هر کسی را متاثر می‌کرد. برادری که همپای پدرش تمام عمر در معادن و کارگاه‌ها جان کنده بود تا شکم خانواده‌اش را سیر کند، حال، به سبب برخورد یک سنگ معدن با کمرش، از کار افتاده شده بود. تفریحش هم این شده بود که روی صندلی مثلاً راحتی‌اش بنشیند و به ستاره‌ها بنگرد

و چپقی بکشد و صبح‌ها هم روستا را از این سر تا آن سر طی کرده و در کار مردم فضولی کند. مالایکا سرش را به صورت برادرش نزدیک‌تر کرد و گونه‌ی او را بوسید و گفت:

- برام مهم نیست. نمی‌خوام بذارم چندتا قلدر، مردم روستام رو غارت کنن.

برادر، دست‌های مالایکا را در دست گرفت و گفت:

- اما این کار یه دختر نیست. این رو به مردا بسپر. یه دخترِ هم‌سن تو الان باید...

مالایکا با عصبانیت دستش را از میان دست او کشید و حرفش را قطع کرد و گفت:

- چه فرقی بین زن و مردای این روستاست؟! قبل از این که من و دخترای دیگه دست به کار بشیم، از هر ده نفر، نه نفر معتاد بودن. همه‌ی مردا یا یه گوشه‌ای افتاده بودن و خماری می‌کشیدن یا داشتن کارگری این خارجیا رو می‌کردن. پس نگو من نمی‌تونم. الان کارای مهمتری از چیزایی که تو فکر تو هست، دارم.

بعد با عصبانیت در خانه را باز کرد و وارد شد. به آرامی از پله‌های خانه بالا رفت و وارد اتاقش شد. اسلحه‌ی کمربندی‌اش

را زیر تخت خواب خود قرار داد و اسلحه‌ی دوربین‌دارش را هم داخل کمد گذاشت. به این فکر می‌کرد که اگر دشمنانش بفهمند که او در این خانه زندگی می‌کند، چه اتفاقی برای خانواده‌اش خواهد افتاد. مثل همیشه تلاش کرد با سوت زدن، افکار نامطبوعش را از خود دور سازد. از سبدی که به پنجره‌ی اتاق و در قسمت بیرون آن آویزان بود، چند تکه کاغذ را بیرون کشید و داخل اتاق آورد و روی تختش نشست. اولی را باز کرد، رویش عدد سه نوشته بود. دومی هم دو. سومی صفر. زیر لب گفت:

- مسخره. معلوم نیست امروز چه غلطی می‌کرده که یه نفر رو هم نکشته.

بعد، برگه‌ها را زیر و رو کرد و چند بار شمرد. اما کم بود. با انگشت اشاره و شست خود چشمانش را کمی فشرد. اما تغییری نکرد، تنها شش برگه در دست داشت. دوباره به طرف پنجره بازگشت، اما هیچ اثری از گزارش کار دوستش «پونی» نبود. فوری روی لبه‌ی پنجره ایستاد و دستش را به شاخه‌ی درخت جلوی آن گرفت و پایین پرید و دوان‌دوان به سمت جنگل حرکت کرد. جنگل در سکوت کامل بود و تنها صدای قدم‌های خود و نفس‌نفس زدن‌هایش را می‌شنید. از خاطرش گذشت که با

بقیه‌ی اعضای گروه، قرار گذاشته بودند که هر گاه یکی از آنها دستگیر شد، خلافکاران را به سمت کلبه‌ای چوبی در وسط جنگل هدایت کنند تا بقیه هم از راه برسند. اما حال، خیلی دیر شده بود که او بخواهد به دنبال بقیه‌ی دوستانش برود و از آنها کمک بگیرد. ساعت نزدیک چهار بامداد بود و تنها اندکی تا روشن شدن هوا باقی مانده بود. تنها راه نجات دوستش این بود که خود را سریع به محل قرار همیشگی‌شان برساند.

زمانی که به فاصله دویست متری کلبه رسید، از تنه‌ی یکی از درختان بالا رفت و بقیه راه را با جست‌وخیز از روی شاخه‌ها ادامه داد. نفس کشیدنش را کندتر کرده و به آرامی حرکت می‌کرد. در همان حال صدایی به گوشش خورد:

- پس کجاس؟ مگه نگفتی توی خونه اس؟ ها؟

و بعد صدای نازک یک دختر:

- حتما هنوز برنگشته.

و بعد مردی دیگری یک مشت به سر پونی زد و به همکارش گفت:

- پس بهتره یه جایی قایم بشیم تا غافلگیرش کنیم. به نظرم بریم

تو کلبه. اگه بخت باهامون یار باشه یه جایزه‌ی خوب از رئیس گرفتیم. تو هم حواست باشه دختر؛ اگه دوستت نیاد سرت رو همین جا می‌برم!

مالایکا دیگه بالای سر آنها رسیده بود. سه مرد مسلح دور دوست او حلقه زده بودند و منتظر رسیدن او به محل و دستگیر کردنش بودند. مالایکا به آرامی دو خنجر را از کمرش بیرون کشید و هر دو را محکم در دستانش گرفت. این موقعیت را چندین بار تجربه کرده بود. هیجان زیادی نداشت. فقط می‌خواست به خوبی حواسش را جمع کند تا به دوستش آسیبی نرسد. از فرط خستگی از گوشه چشمانش اشک جاری بود. روی شاخه‌ی تنومند درخت ایستاد و سرش را رو به آسمان کرد و نفس عمیقی کشید.

یکی از آن مردها برای سرکشی وارد کلبه شد و درست در همین لحظه مالایکا با دو زانویش روی سریکی از یاغیان فرود آمد و او را به زمین کوبید. مرد کنار دست او که حسابی شوکه شد بود، اسلحه‌اش را به سمت او گرفت و ناگهان پونی، از جایش بلند شد و با پای خود به پشت زانوی سرباز ضربه‌ای زد. سرباز با دو زانو روی زمین افتاد و مالایکا چاقوی خود را با قدرت تمام در گردن او وارد کرد و چاقوی دیگه را در گلوی سرباز زیر پایش فرو برد.

صدای این اتفاقات، سرباز درون کلبه را باخبر کرد. وی مسلسل خود را از پنجره کلبه بیرون کرد و بی هدف، شروع به تیراندازی کرد. مالایکا و پونی، به سرعت پشت یکی از درختان کمین کردند. مالایکا دست به کمر خود برد، اما متوجه شد اسلحه کمربندی اش را در خانه جا گذاشته است. به درخت تکیه داد و شروع به شمردن کرد. پونی نگاهی به او انداخت و گفت:

- خل شدی؟ چی رو می شمری؟ باید فرار کنیم!

- خفه شو. فقط چهار پنج تا تیر دیگه داره که تیرای تو خشابش تموم بشه.

صدای شلیک دیگری آمد. مالایکا با دست و دندان بندهای دست پونی را باز کرد و یک سنگ سیاه را از روی زمین برداشت و به دست پونی داد و گفت:

- تیر بعدی رو که زد، این رو پرت کن طرف پنجره و حالیش کن این نارنجکه. فهمیدی؟

پونی سرش را تکان داد و سنگ را از دست او گرفت و بعد از صدای شلیک، مالایکا دوان دوان به سمت کلبه دوید و چاقوی خود را از داخل سر جسد سربازی که بر زمین افتاده بود بیرون

کشید و با یک پرش خود را به کنار در کلبه رساند. پونی هم سنگ را به سمت پنجره پرتاب کرد و فریاد کشید:

- نارنجک رو بگیر حروم زاده.

سرباز که هراسان شده بود، اسلحه از دستش افتاد و دوان دوان به سمت در پشتی کلبه حرکت کرد که ناگهان با مشت سنگین مالایکا بر گونه راستش مواجه شد و نقش بر زمین شد و سپس، تیزی چاقو بر گردنش نشانه رفت و صورتش خونین شد.

مالایکا، چاقویش را در کمر بندش جا زد و اطراف را نگاهی انداخت. پونی که روی صورتش جای چندین کبودی و همچنین چندین لکه خون و بریدگی دیده می شد، چاقوی دیگر را از گلوی سرباز بیرون کشید و به سمت مالایکا آمد و در حالی که عرق و خون از پیشانی اش جاری بود، گفت:

- ممنونم که نجاتم دادی.

مالایکا بی تفاوت پاسخ داد:

- این دومین باره که امسال گیر می افتی. این طوری هم خودت رو به کشتن می دی هم بقیه رو.

- فکر کنم چشمام ضعیف شدن. باید یه عینک...

مالایکا حرف او را قطع کرد و گفت:

- الان جای این حرفا نیس. بیا جنازه‌ها رو پنهان کنیم. هوا داره روشن می‌شه.

بخش ۲

مالایکا خسته‌تر از قبل، به خانه بازگشت. این بار برادرش هم جلوی خانه حضور نداشت و احتمالاً برای خواب به اتاقش رفته بود. هوا کمی روشن شده و جست‌وخیز پرنده‌ها هم بیشتر شده بود. مالایکا وارد اتاقش شد و یک کش محکم و ضخیم مشکی‌رنگ را از داخل کشوی میز کنار تختش بیرون کشید و خنجر کمربندی‌اش را محکم به دست چپش بست. اسلحه‌ی کمربندی‌اش را زیر بالش گذاشت و روی تخت دراز کشید. آن‌قدر احساس خستگی می‌کرد که مطمئن بود چشمانش را که ببندد و باز کند، ظهر شده است.

به فکر فرو رفت، شاید هم خواب می‌دید. روستایش دیگر تبدیل به یک شهر شده بود و مردم در جنب و جوش و در حال رفت و آمد بودند. ماشین‌های گران‌قیمت، مردمی با لباس‌های شیک. به نظرش همه چیز دیگر خوب شده بود و مردم روی آرامش را دیده بودند. تازه یک دانشگاه هم در همان نزدیکی احداث شده بود. چقدر شیرین! صدایی مبهم را از اطراف شنید:

- ... بستنِ ... خنجر ک ... جالبیه ... خوشم اومد...

اما اطراف او کسی نبود و مردم به کار خود مشغول بودند. باز به اطراف نگاه کرد. خیابان‌های عریض و تمیز، مردم خوشحال، بچه‌هایی که بازی می‌کردند. یکی از بچه‌ها توپی را به سوی آسمان شوت کرد. دوباره صدایی از سوی آسمان به گوشش خورد:

- اگر همیشه این‌طور عمیق بخوابی، مطمئنم یه روز تو خواب گیر می‌افتی.

ناگهان از خواب بیدار شد و یک زن سفیدپوست را با ظاهر توریست‌ها دید که کنار تخت او نشسته است. زن، لبخندی به لب داشت و دست مالایکا را که به آن خنجر بسته بود، محکم نگه داشته بود. زن گفت:

- فکر کنم شنیدی. داشتم می‌گفتم ایده‌ی بستن خنجر به دست کار جالبیه. اما تو خواب خطرهایی هم داره. یه موقع خودت رو زخمی می‌کنی.

مالایکا دست دیگرش را در زیر بالشش کرد تا اسلحه‌اش را بردارد، اما زن از او پیشی گرفته و اسلحه‌ی کوچکی را از داخل کیفش در آورد و رو به او گرفت و گفت:

- نیازی به این کارا نیست. من این جا نیستم که به تو صدمه بزنم. او مدم تا بهت کمک کنم.

مالایکا دست زن را از روی خنجرش کنار زد، به آرامی روی تختش نشست و گفت:

- من به کمک کسی نیاز ندارم. تو کی هستی؟

- چرا، داری. مگه نمی‌خوای یه جای بهتر واسه مردمت بسازی؟

بعد اسلحه‌اش رو پایین آورد و دست خود را سوی او دراز کرد و گفت:

- اسم من الکساندرا پاورسکی و برات یه پیشنهاد جالب دارم.

پس از آن که الکساندرا مقداری درباره تشکیلات ارتش زنان برای مالایکا صحبت کرد، حرفش را این طور ادامه داد:

- می‌دونی، هر کی یه مشکلی توی کشورش داره. تو گیر این خلافکارا و استعمارگرا هستی و من تو کشورم یه طور دیگه بدبختم. یه دختر عرب رو می‌شناختم که اسمش عاصیه بود. واسم تعریف می‌کرد که توی کشورش نه می‌تونه رانندگی

کنه، نه حرف بزنه، نه رای بده و نه نفس بکشه. زنهای اون جا فقط برده‌ی جنسی یه مشت شیخ چاق و مفت خورن. یه بار موقع رانندگی یه پلیس جلوش رو می‌گیره و از ماشین پیاده‌اش می‌کنه و اون هم همچین با مشت می‌ذاره زیر چشم پلیس که دنیا جلوی چشاش سیاه می‌شه. وقتی برمی‌گرده خونه خیلی ترسیده بوده. واسه همین تصمیم می‌گیره صبح زود از کشور خارج بشه و با هزار تا بدبختی خودش را از طریق سوریه و ترکیه به اروپا می‌رسونه.

سپس نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- خودش که فرصت نکرد مبارزه کنه. اما الان خیلی از زنهای کشورش دارن با هم متحد می‌شن. این، جای دلگرمیه. حالا نوبت به تو رسیده. اگه هستی، دوستان رو هم جمع کن و همگی با هم شروع کنین به یار جمع کردن. یه عالمه زن هستن که پشتیبانیت می‌کنن. ما می‌تونیم آزاد باشیم. تو می‌تونی واسه خودت یه شهر خوب یا حتی یه کشور خوب بسازی و بعد با هم، یه جهان خوب می‌سازیم. اما باید از افراد مطمئن شروع کنی. نباید تشکیلات رو به خطر بندازی.

مالایکا در فکر فرو رفته بود. قطعا از پیشنهاد او بدش نمی‌آمد،

به خصوص که می دانست بسیاری از آدم‌های دیگر در سراسر دنیا هستند که با او همدردی می کنند. پس از اندکی گفت:

- از کجا من رو پیدا کردین؟

الکساندرا لبخندی زد و گفت:

- همون طوری که بقیه رو پیدا کردیم. در ضمن خودت رو دست کم نگیر؛ یه منطقه رو به هم ریختی. اگر خواستی با ما باشی، شب این منور رو شلیک کن.

منوری را که از داخل کیفش در آورده بود به دست مالایکا داد و از جایش بلند شد. قلنج کمرش را شکاند و گفت:

- خیلی خسته‌ام. اما جاهای دیگه‌ای مونده که باید سر بزnm.

مالایکا هم از جایش بلند شد و منور را به الکساندرا بازگرداند و گفت:

- نیازی به منور نیست. من هستم.

و هر دو لبخند زدند.

فصل ۵ (ایران * تهران) آذر ۱۴۴۱

بخش ۱

اولین شب در مقرر، با این که جای مناسبی در اختیارش گذاشته شده بود، به او سخت گذشت. آتوسا، به شدت نگران حال پدرش بود و می ترسید که ماموران، بلایی بر سر او آورده باشند. برای همین تا پاسی از شب بیدار بود و در آخر هم به سختی به خواب رفت. البته قدری هم نسبت به بوی نم داخل اتاق حساس شده بود و همین به خواب رفتنش را سخت تر کرده بود. اما سر ساعت هفت صبح، با صدای ساعتی که کنار تختش قرار داشت و به صورت خودکار و از راه دور تنظیم می شد، از خواب بیدار شد. سپس دست و رویش را شست و از اتاق خارج شد. جمعیتی که در بیرون و در حال رفت و آمد بودند، نسبت به دیشب بسیار کمتر به نظر می رسیدند. شاید در کل محوطه، فقط نزدیک به صد نفر به چشم می خوردند. در همین حال ایرسا کنار او ظاهر شد و به پشت او زد و گفت:

- صبح به خیر. بیا بریم صبحونه بخوریم.

- صبح به خیر.

ایرسا حرکت کرد و آتوسا هم به دنبالش راه افتاد و از راهرویی که سمت راست محوطه قرار داشت، داخل شدند و پس از عبور از دالان‌های پیچ در پیچ، بالاخره به یک سالن غذاخوری رسیدند که سینی‌های صبحانه روی میزها حاضر شده بود. آتوسا و ایرسا روبه‌روی هم نشستند و مشغول خوردن صبحانه شدند. در همین حال به مرور به جمعیت داخل سالن اضافه می‌شد. آتوسا بعد از فرو دادن اولین لقمه‌اش از ایرسا پرسید:

- پس اون جمعیت دیشب کجان؟ چرا امروز انقدر خلوته؟

ایرسا لقمه‌اش را به کمک آب پرتقال فرو داد و گفت:

- بیشتر جمعیت فقط شب‌ها این جا هستن. خیلی از اونا کارهای رسمی دارن. در ضمن خیلی‌هاشون هم ازدواج کردن. می‌خوای به شوهر یا باباهاشون بگن صبح‌ها کجا می‌رن؟ شب‌ها رو باز می‌تونن وقتی اونا خوابن یه کاری بکنن. فقط یه تعداد خاصی که بهشون نیازه یا مثل تو نمی‌تونن برن رو زمین، این جا می‌مونن؛ واسه هماهنگی و بقیه کارها.

- بقیه چه جوری می‌آن؟ از همون راهی که ما اومدیم؟

- توی خونه‌ی بعضی از افراد مطمئن، راه‌های ورودی داریم. افراد با هم قرار می‌ذارن و از خونه‌ی اون اشخاص میان داخل. اگه اتفاق خاصی بیافته و به حضورشون نیاز باشه، از طریق خبررسون‌ها خبرشون می‌کنیم.

- راستی این جا رو چه‌طور ساختن؟ خیلی بزرگه. یه همچین جایی زیر زمین به این راحتی‌ها ساخته نمی‌شه.

- این‌طور که می‌گن بانویکی از مهندسای متروی تهران بوده. وقتی داشتن طرح مترو رو می‌کشیدن، فکر برپایی چنین سازمانی به ذهنش خطور می‌کنه. واسه همین از نقشه‌های زیرزمینی و وسایل اون‌ها استفاده می‌کنه و زیر زیرکی، شب‌ها تعدادی کارگر همفکر پیدا می‌کنه که این مقر رو براش بسازن. البته مشخصه که کارگرها همه زن بودن!

- جالبه. جالبه.

ایرسا آب میوه‌اش را سر کشید و گفت:

- بلند شو بریم. ساعت نزدیک هشته.

سپس از جایش بلند شد و لباسش را مرتب کرد. آتوسا با صدای آرامی گفت:

- کسایی که با بانو قرار دارن هم مثل قسمت سالن سخنرانی باید از گیت رد بشن و کارت نشون بدن؟

ایرسا دور و برش را نگاهی انداخت و دوباره سر جایش نشست و گفت:

- فکر نمی کنم. این گیت‌ها بیشتر برای آمار گرفتن و نظم دانه. از روی برچسب سینه‌ی هر کسی مشخصه کیه. همه‌ی افراد این جا هم از قبل تایید شدن و خطر جاسوسی واقعا ناچیزه. چرا پرسیدی؟

آتوسا نگاهی به اطرافیان انداخت تا حواس کسی به حرف‌های آنها نباشد. خیالش که راحت شد، گفت:

- یه راهی برای ملاقات با بانو به نظر رسیده.

- چه راهی؟

- تو به لیست انتظار ملاقات دسترسی داری؟

- چه طور؟

- کافیه بدونیم امروز کی قرار داره و چه ساعتی. اگه طرف نرسه که بیاد و من جاش برم سر قرار، همه چیز حل می شه.

- تو دیوونه‌ای! به فرض، این همه کار غیرممکن رو کردی، بالاخره که اون طرف همون روز یا فرداش بر می‌گرده و می‌فهمه یکی جاش رفته داخل، اون موقع چی؟ دوربین‌ها رو بررسی می‌کنن و همه چیز رو می‌فهمن.

- آه، راست می‌گی. لعنت به این شانس.

ایرسا دوست داشت هر طور شده به او کمکی بکند. با این که مدت زیادی از زمان آشنایی‌شان نمی‌گذشت، اما حس می‌کرد که او به دنبال آزادی واقعی است و تنها حاضر است به خاطر یک آرمان حقیقی دست به مبارزه بزند. ایرسا نگاهی به آتوسا که اینک با لیوان روی میز بازی می‌کرد، انداخت و گفت:

- یه چیزی! فردا یکی از بچه‌ها قرار داره.

- خب؟

- اما رفته بوده ماموریت خارج از کشور. اون جا هم بازداشت شده. معلوم نیست کی برگرده و فکر نمی‌کنم خیلی‌ها هم این موضوع رو بدونن.

- خب، همین خوبه که.

- آره، خیلی هم خوبه! ولی می دونی اگه بفهن چی کارت می کنن؟

- یا شانس یا اقبال!

- اوففف... چه قدر تو کله شقی. بذار بینم چی کار می شه کرد.

- اگه کله شق نبودم که این جا نبودم!

بخش ۲

فردای آن روز، آتوسا که مدل موهایش را تغییر داده و آن‌ها را روی صورتش ریخته بود، ساعت دو، بیرون اتاق خود منتظر ایرسا بود. بالاخره پس از چند دقیقه ایرسا هم به او ملحق شد و یک اتیکت جدید به او داد و گفت:

- بیا این رو بچسبون روی اتیکت قلبی‌ات. دعا کن لو نری!
چون جفتمون بیچاره می‌شیم!

آتوسا اتیکت را روی پیراهنش چسباند و گفت:

- خیالت راحت. می‌گم همه‌اش کار تو بوده!

بعد هم ضربه‌ای به بازوی ایرسا زد و هر دو به سمت اتاق بانو حرکت کردند. پس از گذر از شماری کانال‌های تو در تو، ایرسا ایستاد و گفت:

- از این جا به بعد با خودته. پیچ اول به راست و بین سه راهی، وسطی رو می‌ری. مراقب جفتمون باش!

سپس از او جدا شد و به سمت مسیر دیگری حرکت کرد. آتوسا

قدری سرش را پایین تر گرفت تا جلب توجه نکند و به راهش ادامه داد. قلبش تند می زد و کمی هم عرق کرده بود. دالان های منتهی به اتاق بانو، بیشتر از قبلی ها محافظت می شد و توسط دوربین مدار بسته زیر نظر بود. افرادی هم به عنوان نگهبان در مسیرها ایستاده بودند. هر کس از کنارش رد می شد، نگاه دقیقی به او می انداخت و همین بر ترسش می افزود. بالاخره پس از طی مسافت نسبتا کوتاهی، به دری چوبی رسید که یک سرباز قوی هیکل جلویش ایستاده بود. آتوسا اتیکتش را به سرباز نشان داد و گفت:

- سلام. من ساعت ۱۴:۳۰ با بانو قرار دارم.

سرباز برگه ای را از گیره ی روی دیوار برداشت و به آن نگاهی انداخت. چشم آتوسا به لیست دست او افتاد. عکس هر فرد ملاقات کننده کنار نامش قرار داشت و این کار را خراب می کرد. نفس زدنش تندتر شده بود. نگهبان زیر چشمی آتوسا را نگاه کرد. سپس از جلوی در کنار رفت و با لبخندی گفت:

- موهاتون بلند شده نسبت به عکستون! بفرمایید.

آتوسا که قلبش داشت از جا کنده می شد، به زور لبخند مصنوعی زد و وارد اتاق شد. برخلاف بقیه مکان های زیر زمین، این اتاق

شبيه يك خانه‌ی واقعی بود؛ اتاقی با دیوارهایی به رنگ سفید که وسایل یک خانه‌ی معمولی در آن چیده شده بود. پشتی‌های کوچک قرمز رنگ قدیمی، یک میز چهار نفره غذاخوری، فرش‌های گل دار ایرانی و یک سماور فلزی. در همین حال نگاه آتوسا به یک زن سالخورده افتاد که کتابی در دست داشت و در گوشه‌ای از اتاق و روی یک صندلی چوبی نشسته بود. موهای زن همانند برف سپید و پوستش چروکیده بود. دمپایی‌هایی به رنگ بنفش هم به پاهای کوچکش داشت. با ورود آتوسا، بانو کتابش را بست و از زیر عینک نگاهی به او انداخت و گفت:

- بفرماید داخل. بفرماید این جا بشینید جانم.

آتوسا لبخندی زد و تشکر کرد و روی صندلی روبه‌روی او نشست. بانو از جایش بلند شد و کنار سماور رفت و برای او یک استکان چای ریخت و آن را به دست آتوسا داد. دوباره روی صندلی‌اش نشست و گفت:

- زمانه رو می‌بینید جانم؛ الان من باید برای نوه‌هام چایی می‌ریختم و توی روستای زییام که وسط جنگل‌های آبر قرار داره، لذت می‌بردم. اما حالا وسط سنگ‌ها پنهان شده‌ام.

- بله. آدم یه موقع یه جایی قرار می‌گیره که هیچ‌وقت فکرش

رو هم نمی کرده. اما خب، چرا بر نمی گردین همون جا؟
بانو لبخندی زد و گفت:

- اوه! سوالت جواب های زیادی داره؛ چون الان نه روستایی هست، نه خونه ای هست. نه نوه ای و نه... اووووه! البته توی این دل، آرزوهایی داشتم که باید بهش می رسیدم و خیلی چیزها رو در راه رسیدن به اون ها فدا می کردم. اما الان هم که می بینم... سپس نفس عمیقی کشید. کمی در چشمان آتوسا خیره شد و بعد این طور ادامه داد:

- اون کلبه ی روستایی زیبا سر تقسیم ارث پدرم توسط برادرارم از دستم در اومد. حتی با این که ارث زن نصف مرده، باز هم به سهم خودشون راضی نبودن. پدرم برای هر کدوم از ما یه چیز ارزشمند گذاشته بود، اما باز هم دست از سر من برداشتن و اون کلبه رو از دستم درآوردن. اما نوه هام؛ یکی معتاده و معلوم نیست توی کدوم جوب افتاده. اون یکی واسه درس رفته خارج و یکی دیگه هم شوهرش نمی ذاره با کسی بره و بیاد! ببین، هیچ چیز جای خودش نیست. حالا فراموشش کن. احتمالا تو برای چیز دیگه ای این جا اومدی جانم.

آتوسا مقداری از چایی اش را سر کشید و گفت:

- بله. من دوست دارم از اهداف اصلی شما مطلع بشم. من هم مثل شما به زن‌ها اهمیت می‌دم، اما می‌خوام اساس اندیشه‌های شما رو بدونم تا بتونم کنارتون باشم. می‌خوام بدونم اگر تمام قدرت در دست شما باشه، چه تغییراتی رو در وضع فعلی ایجاد می‌کنید.

بانو با انگشت اشاره اش عینک خود را به سمت صورتش فشار داد و گفت:

- نمی‌دونم چند قرن و هزاره از وقتی که تاریخ نوشته شده، پشت سر گذاشتیم. شاید چهار هزار سال. پنج هزار سال. نمی‌دونم. من به تاریخ علاقه‌ی زیادی نداشته و ندارم. اما هر وقت کتابی رو هم خوندم، از تاثیر زن‌ها در دوران‌ها و اعصار ناامید شدم و وضعیت زندگی اون‌ها، من رو متاثر کرده. حقیقتش چیزی امروز عوض نشده. البته نباید بهبود شرایط رو منکر شد. درسته ما پیشرفت کردیم، حقوق بشر داریم، قانون داریم. اما بازم مسأله حل نشده. فقط طرز بهره‌برداری از زن‌ها تغییر کرده. خیلی‌ها می‌گن این‌ها تقصیر مرداست. اما من می‌گم اگه اون‌ها هم موثر باشن، ما خودمون مقصر اصلی هستیم. خودمون هم عقلمون

رو در طول تاریخ به کار نیانداختیم. نمی‌دونم چقدر باید بزمن تو سرمون تا بفهمیم؛ تا بفهمیم دیروز اگر برده بودیم، امروز تبدیل به کالا شدیم. فقط شکل عوض شده، نه اصل قضیه. نمی‌دونم چه کاری باید انجام بشه که بفهمیم کی باید از احساساتمون استفاده کنیم و کی از عقلمون. هیچ فرقی هم نداره؛ این جا یا اون جا. شرق یا غرب. هر جایی بری جایگاه زن‌ها پست‌تر از مرداست. یه جا شدن بازیچه‌ی تبلیغات و صنعت. یه جا شدن حامل خونه که تازه به کارشون هم کسی ارجی نمی‌ذاره. یه جای دیگه زن‌ها شدن عروسک شب آقاییون!

شما در نظر بگیر به یک زن هرزه چقدر بد نگاه می‌شه. اما به یک مرد هرزه چی؟ واقعا مرد هرزه نداریم؟! اصلا کسی نیست پیرسه چی باعث شد این زن این طوری بشه. فقر بود یا خوشی زد زیر دلش؟ یه جا می‌گن همجنس‌گرایی جرمه. دوست دارم ازشون سوال کنم مگه خیلی از همجنس‌گراها انتخابشون همجنس‌گرا بودن؟ یعنی ما باید علم زیست‌شناسی رو منکر بشیم که بعضی از آدم‌ها از نظر بیولوژیکی تفاوت دارن؟

این سوال‌ها و این موضوعات باعث شده ما بخوایم که قیام کنیم. به فکر بیافتیم و این جنبش رو بسازیم. ما باید یک سازمان متحد و منظم داشته باشیم تا بتونیم از قید بردگی آزاد بشیم. ما

در نظام آینده، فقط باید به دنبال مساوات باشیم. مساوات در امکانات و شرایط. ما نباید جای مرد را بگیریم. ما باید جای خودمون رو پیدا کنیم. بله. ما می‌خوایم معنای کلمه‌ی زن رو به بشریت نشون بدیم. این یعنی دفاع از حقوق زن‌ها!

آتوسا به چهره‌ی بانو نگاه می‌کرد که عرق از سر و روی او می‌چکید. به سختی به صحبت‌هایش ادامه می‌داد و صدایش خش‌خش می‌کرد و رنگ صورتش قرمز شده بود. حرف‌های او، آتوسا را به شوق آورده بود و دوست داشت ساعت‌ها کنار او نشسته و به حرف‌های او گوش فرا دهد. آتوسا گفت:

- فکر می‌کنم جوابم رو گرفتم. شما یه هدف واقعی دارین. یه هدف مقدس و عاری از زیاده‌خواهی.

در این هنگام، چندین ضربه به در اتاق زده شد و نگهبان سرش را داخل کرد و گفت:

- وقت ملاقات تمومه. لطف بفرمایین اتاق رو ترک کنید. بانو نیاز به استراحت دارن.

بانو خودش را به آتوسا نزدیک‌تر کرد و دست او را در دستانش گرفت و گفت:

- توی چشمای من نگاه کن عزیزم. خوب گوش بده چی می‌گم: این یه هدف مقدسه. اما تا لحظه‌ای که این هدف، هدف تمام اعضا نباشه ما بهش نمی‌رسیم. باید همه‌ی زن‌ها این هدف مشترک رو داشته باشن. نه کمتر، نه بیشتر. فقط حق خودمون. زیادی خواهی همیشه جواب عکس می‌ده. این هدف نباید بازیچه انتقام و سوء استفاده قرار بگیره.

- می‌فهمم بانو. اما چرا این‌ها رو به من می‌گین؟

بانو از روی صندلی بلند شد و یک کاغذ از روی میز برداشت و روی آن چیزی نوشت و یک برگه دیگه را به آن منگنه کرد و در یک پاکت گذاشت و به دست آتوسا داد و گفت:

- این رو نگهدار و تا روز مبادا باز نکن. تا روزی که احساس کنی به بن‌بست رسیدی. متوجه شدی عزیزم؟ تا اون روز باز نکن.

سپس چند سرفه سخت کرد و ادامه داد:

- برو عزیزم. موفق باشی.

آتوسا با تردید برگه را از دست بانو گرفت و از جایش برخاست. سپس دست بانو را محکم در دستش فشرد و به چشمان بی‌جان

او نگاهی کرد و از اتاق خارج شد.

اندکی دورتر از اتاق بانو، ایرسا ایستاده بود. آتوسا به سمت او رفت و با او همراه شد. ابتدا هر دو ساکت بودند. آتوسا به این می‌اندیشید که این زن بلندمرتبه که فرمانده این جنبش است، چقدر ساده و بی‌آلایش به نظر می‌رسید و البته چقدر خسته و گوشه‌گیر. پس از مدتی سکوت، ایرسا گفت:

- چرا ساکتی پس؟ راضی‌کننده بود؟

- آره. چیزایی که می‌خواستم رو پرسیدم. اما چرا صدای بانو این طوری شده؟ به زور حرف می‌زنه و صداش خس‌خس می‌کنه.

- نمی‌دونم چی شد. تا سال پیش خودش سخنرانی می‌کرد. یهو مشکل حنجره پیدا کرد. هرکی یه حرفی می‌زد. می‌گفتن به خاطر شرایطی که زیر زمین بوده و توی گرد و خاک زیاد به کار مشغول بوده، ناراحتی تنفسی گرفته. شایعه زیاد بود. از اون به بعد مجبور شد یه جایگزین انتخاب کنه واسه خودش. از همون روز پروین جای بانو سخنرانی می‌کنه. اما هنوز بانو رئیس سازمانه.

- پروین چه طور؟ اون چه جوری وارد این سازمان شد؟

- پروین یکی از دخترایی بود که دوست داشت وارد ارتش کشور بشه. اما خودت که به قوانین آشنایی! ارتش از زنها عضو نمی گیره. بعد پروین وارد نیروهای پلیس می شه و بی بند و باری و فساد اون جا خسته اش می کنه تا این که یک بار با فرمانده ها جر و بحثش می شه و اسلحه ور می داره چهار پنج تا از فرمانده ها رو مجروح می کنه. بعد از این جا سر در می آره. شاید بشه گفت فکر قیام رو اون تو سر بانو انداخت. بانو بیشتر تفکر فرهنگی داشت. می خواست یه انجمن زیرزمینی به وجود بیاره تا زنها رو راهنمایی کنه. اما پروین می گفت باید کار عملیاتی هم کرد.

سپس نفس عمیقی کشید و گفت:

- حالا بی خیال. بیا بریم یه جایی که هوات عوض بشه.

- کجا؟

- تمرین تیراندازی!

بخش ۳

صبح روز بعد، میترا در سالن غذاخوری به جمع ایرسا و آتوسا اضافه شد و کنار آن‌ها نشست. بعد، هر سه در مورد مسائل عادی صحبت کردند، تا این که میترا گفت:

- آتوسا، فعلا تو رو مسئول بخش عملیات گارد کردن.

- فعلا؟

- آره دیگه. فعلا. بعدا مسئولیت دیگه‌ای پیدا می‌کنی. مسئول امور فرهنگی! به کارت هم می‌آد.

- خب، کار فعلیم یعنی چی؟ باید چی کار بکنم؟

- عملیاتی که در آینده برای تسخیر شهر انجام می‌شه، بخش‌های مختلفی داره. یه بخشش دستگیری آدم‌های سرشناسه. اسامی و آدرس محل سکونت شون بهت داده می‌شه. باید افرادی که بهت معرفی می‌شن رو برای این کار مدیریت کنی.

- اما من که علوم نظامی نخوندم!

- یک سری آموزش‌های استراتژیک رو به زودی بهت یاد می‌دم.

دوست ندارم مردا بهمون بخندن و بگن چپ و راست رو اشتباه می گیریم! تیراندازی حرفه‌ای رو هم یاد می گیری.

- حالا این قضیه‌ی انقلابمون انقدر جدیه؟ واقعا قراره انجام بشه؟

- بیشتر از چیزی که فکرش رو می کنی.

- چه شلوغ‌بازی در بیاریم پس!

و هر سه خندیدند. آتوسا گفت:

- حالا تیراندازی رو باید از کی یاد بگیرم؟

- یه دختری تازه از آفریقا اومده که به کارت می‌آد. می‌گن تیراندازیش عالیه. انگلیسی که بلدی دیگه؟!

ایرسا حرف او را قطع کرد و گفت:

- همون دختر سیاه‌پوسته؟ اسمش چی بود؟

- مالایکا. قرار بود رهبری کشور خودش رو برعهده بگیره. اما اون‌جا دیگه خیلی بدتر از این‌جاست. از بخت بدش ارتش کشور با قاچاقچی‌ها زد و بند کردن و یه پاتک اساسی به شهر و روستاش زد و همه چی رو شخم زد. بیچاره همه خانواده‌اش

رو از دست داده. خودشم شانس آورده زنده مونده.

- آره. یه پاشم قطع شده. پای چپش مصنوعیه.

- و دید چشم چپش رو هم از دست داده. یکی از مامورا به اسم الکساندرا پاورسکی که رابط بین الملل مونه نجاتش داده و بردتش عربستان. وقتی فهمیدیم تیراندازیش خوبه، گفتیم بیارنش این جا. بالاخره این جا یه مبدا واسه انقلاب زنهاست. اگر ما پیروز بشیم، بیشتر راه واسه بقیه هم طی شده. بگذریم. بیشتر چیزای لازم رو یاد می گیری و بعدش مهم ترین کارتِ نظم در زمان بندیه. تو باید عملیاتی که گفتم رو مدیریت کنی.

آتوسا گفت:

- باشه. اما کی قراره این عملیات انجام بشه؟

- هیچ کس نمی دونه. اما به نظرم خیلی دیر نیست. یه بوهایی می آد.

فصل ۶ (کنگو) چهار ماه قبل، مرداد ۱۴۴۱

بخش ۱

حدود صد زن، دور یکدیگر در یک زمین کشاورزی کنار روستا، جمع شده بودند. هر یک اسلحه‌ای را کنار پای خود قرار داده و چهار زانو روی زمین نشسته بودند. مالایکا هم ایستاده، برای آن‌ها صحبت می‌کرد:

- دوستان من، متوجه شدید؟ هر کدام بنا بر جایی که براتون مشخص کردم، به اون شهر می‌رید و تلاش می‌کنید تا زنان اون جا رو برای پیوستن به ما متقاعد کنید. این کار رو با دقت تمام انجام بدید. مراقب باشید که...

در این لحظه سر و صدای پرواز دست‌جمعی پرندگان که سراسیمه در حال حرکت بودند، توجه همه را جلب کرد. مالایکا صحبت خود را قطع کرد و نگاه‌اش به پونی افتاد که از داخل جنگل دوان‌دوان به سمت او می‌آمد. پونی، نزدیک‌تر که شد، فریاد زنان گفت:

- مالایکا، ارتش داره به سمت روستا می‌آد. خیلی نزدیکن.

مالایکا که چشمانش از حدقه بیرون زده بود، گفت:

- ارتش؟! چرا مزخرف می‌گی؟ ارتش به ما چی کار داره؟ حتما دارن رد می‌شن برن جای دیگه.

- نه! دارن یواشکی می‌آن. روستا رو محاصره کردن. خیلی زیادن.

ناگهان صدای چندین سوت بلند در فضا پیچید. همه از جای خود بلند شدند و به آسمان نگاه کردند. و یکباره چندین خمپاره، به زمین برخورد کرد و کل روستا را لرزاند. سقف خانه‌ها از جا کنده می‌شد و کلبه‌های چوبی تکه‌تکه می‌شدند. صدای فریادهای مردم بلند شد. مالایکا فریاد کشید:

- بدوید. اسلحه‌هاتون رو بردارید.

و بعد صدای چندین سوت دیگه و بعد صدای شلیکی بسیار مهیب. توپ شلیک شده، درست وسط روستا فرود آمده و جمعیتی که در آن حوالی بودند، پاره‌پاره شده و این سو و آن سو پرتاب شدند. هیچ کس نمی‌دانست چه اتفاقی در حال وقوع است. هر کس سراسیمه و بی‌هدف به سمتی می‌دوید. در این لحظه، صدای چندین بالگرد از دور شنیده شد که در حال تیر

اندازی به سمت روستا بودند.

مالایکا بند اسلحه‌اش را به پشت خود انداخت و به سمت خانه دوید. به نزدیکی خانه که رسید، بدن بی‌جان برادرش را دید که کنار صندلی و روی زمین افتاده است. در این هنگام، یک خمپاره در نزدیکی در خانه فرود آمد و گرد و غبار همه جا را فرا گرفت. مالایکا، جلوی دهان خود را گرفت و به سرعت وارد خانه شد، اما کسی آن‌جا نبود. بیرون آمد و برادرش را روی شانه خود گذاشت و به سوی جنگل حرکت کرد. صدای خمپاره‌ها و جیغ و فریاد مردم به گوش می‌رسید. صدای ضجه‌هایی که بلند می‌شد و به یکباره بعد از صدای صفیر تیرها و خمپاره‌ها خاموش می‌شد.

مالایکا هنوز نمی‌دانست دلیل وقوع این اتفاق‌ها چیست. تنها از آن می‌گریخت. صدای سوت خمپاره‌های دیگری در فضا پیچید. مالایکا در جای خود ایستاد. این یکی خیلی نزدیک به نظر می‌رسید. آسمان را نگاه کرد و سپس بر سرعتش افزود. به سختی از تپه بالا می‌رفت و سعی داشت خود را به جایی برساند که درختان متراکم‌تر باشند.

صدای سوت هر لحظه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد و ناگهان...

چشمانش را گشود؛ همه جا را قرمز رنگ می‌دید و مزه خون را در دهان خود حس می‌کرد. از پشت روی زمین افتاده بود و آسمان را می‌نگریست. آسمان هم قرمز رنگ بود. چشم چپش اصلاً نمی‌دید و انگار یک گلوله‌ی قرمز و سیاه، جلوی آن را سد کرده بود. سرش را به سمت چپ برگرداند. یک بدن تکه پاره را دید. به نظرش رسید باید برادرش باشد. سعی کرد با پاهایش خود را به سمت عقب بکشانند. اما متوجه شد تنها به سمت چپ حرکت می‌کند. سرش را پایین آورد و متوجه شد پای چپش از زانو به پایین قطع شده است. سپس سرش را به درختی تکه داد. به سختی نفس می‌کشید و صدای سوتی ممتد در مغزش می‌پیچید. احساس کرد کسی به او نزدیک می‌شود. دستش را به سمت کمرش برد، اما اسلحه‌اش را همراه نداشت. خنجرش هم آن‌جا نبود. انتظار سربازی را می‌کشید تا او را پیدا کرده و سرش را از بدنش جدا کند. با خود گفت:

- این طوری نه. نمی‌خوام این طوری بمیرم.

اما ناگهان زنی ناآشنا را بالای سر خود دید که با او صحبت می‌کرد. حرف‌های زن را نمی‌فهمید. به نظرش به زبان دیگری حرف می‌زد. صورت او را هم سیاه‌رنگ می‌دید. گویی سایه‌ای بر آن افتاده باشد. سپس نفس عمیقی کشید و از هوش رفت.

فصل ۷ (ایران * تهران) آذر ۱۴۴۱

بخش ۱

- عذر می‌خوام قربان. معاونت پایتخت این جا هستن و قصد ملاقات حضوری دارن... بله... بله...

منشی، تلفن را قطع کرد و رو به مردی که جلویش ایستاده بود گفت:

- بفرمایید جناب بخشیان. آقای وزیر منتظرتون هستن.

مرد به سمت در اتاق حرکت کرد و دو ضربه به آن زد و سپس وارد اتاق شد. با دیدن وزیر با صدای بلند سلام کرد. وزیر هم همان‌طور که مشغول بازی با رایانه شخصی‌اش بود، بدون آن‌که سرش را بالا بیاورد، جواب سلام او را با صدای آرام و بی‌اعتنایی کامل داد. مرد روی صندلی مقابل وزیر نشست و خواست دهانش را باز کند که وزیر گفت:

- خب آقای بخشیان، حتما چیز مهمیه که حضوری این جا اومدین؟!

- بله قربان. مسأله رو حتما باید حضوری مطرح می کردم.

سپس دستی بر موهایش کشید و ادامه داد:

- عرض کنم قربان که یک سری تحرکات مشکوک مشاهده کردیم. طبق اطلاعات رسیده از خبرچین ها، تعداد زیادی زن هستند که بعضی شبها با هم قرارهایی می ذارن و پاتوق شون هم توی چند تا خونه است در مناطق مختلف شهر. خیلی اتفاقی توجه بچه ها رو جلب کردن. اما می گن به طور میانگین ماهی یک مرتبه دور هم جمع می شن. تقریباً سه یا چهار ماه هست که زیر نظرشون داریم. تلفن چندتاشون رو هم چک کردیم. اما حرف خاصی رد و بدل نمی شه. توی یکی دو تا از خونه های سمت غرب تهران هم زنها با ساک های بزرگ وارد می شن. رفت و آمد اونها بیشتر از بقیه پاتوقهاست که البته اخیراً کمتر از گذشته شده. به نظرم رسید باید این موضوع رو شخصاً خدمتون عرض کنم. چون الان موقعیت حساسیه.

وزیر عینکش را از روی صورت خود برداشت و ریش های صورتش را خاراند و گفت:

- خب؟!!

- او مدم این جا که کسب تکلیف کنم.
- اگر نزدیک انتخابات نبود می گفتم دیوونه شدی. اما الان مجبوریم که بدین باشیم. بیشتر زیر نظرشون بگیر. سعی کن بینشون رخنه کنی. بریز و بگیر فعلا خطرناکه. اثر بدی روی جامعه می ذاره.
- سعی کردیم قربان. اما نشده. جز شبهای ملاقات، هیچ ارتباطی با هم ندارن. برای همین این کار نشدنیه.
- پس بیشتر زیر نظرشون بگیر. هر وقت مطمئن شدی که خبری هست، من رو در جریان بذار تا بگم چه طور وارد عمل بشید. ریسک الکی نکنید.
- چشم قربان.

بخش ۲

مدت‌ها بود که بخشیان پنجاه ساله، به دنبال یک لقمه‌ی چرب و نرم برای ترفیع در شغلش می‌گشت. بیست سال از زمانی که در این شغل به خدمت در آمده بود، می‌گذشت و دیگر فرصتی برای درجا زدن نداشت. شاید اگر یکی دو تا آشنا در سازمان و توانایی بالایی در زبان‌بازی نداشت، بارها اخراجش کرده بودند. بسیاری مواقع تحرکات جدی را بی‌اهمیت جلوه داده و بعد از آن که معلوم می‌شد اشتباه کرده است، حسابی زیر سوال می‌رفت.

خیلی مواقع بعد از اتفاقات تروریستی در کشور، هیچ کس پاسخگو نبود و به هر صورتی که بود بر قضیه سرپوش گذاشته می‌شد. زیرا اگر مسببان اعلام می‌شدند، اسم خیلی‌ها مطرح می‌شد. برخی مواقع هم از او درخواست می‌کردند چند نفر بیچاره‌ی از همه جا بی‌خبر را به جای مجرمان اصلی تفهیم اتهام کند و جلوی تلویزیون بنشانند و از آنان اعتراف بگیرد. البته این کار را بهتر از وظیفه‌ی اصلی‌اش که تامین امنیت کشور بود انجام می‌داد. اما این بار دوست نداشت جا بماند و هر طور که شده

می خواست قضیه را حل و فصل کند.

آن شب که به خانه رسید، یگراست سر کمد وسایل شخصی اش رفت و به یاد قدیم؛ تنها مدالی را که در زمان یک عملیات ضد خرابکاری دریافت کرده بود، از داخل آن بیرون آورد و گرد و غبار روی آن را با پیراهنش پاک کرد. گذشته مبهمش دوباره زنده شد. پایش کمی گزگز می کرد. شاید بسیاری از همکارانش از روی احساس وظیفه به آن عملیات رفته بودند، اما او از جمله افرادی بود که برای حرص و طمع پا به آن جا گذاشته بود. در این حال تیری را که در آن زمان به پای خود زده بود تا خود را یک سرباز شجاع و دلیر جا بزند و البته از مزایای آن استفاده کند، به یاد آورد.

مدالی که به همین دلیل گرفته بود را دوباره داخل کمد قرار داد و به سمت حمام رفت. ریش های خود را که هر روز قبل از رفتن به سر کار به هم ریخته جلوه می داد، صاف و مرتب کرد و آبی به سر و رویش زد و به اتاق خواب خود رفت. چشمش به نامه ای خاک گرفته روی میز آرایش همسرش افتاد که سه ماه

پیش برای ترک او نوشته بود. روی صندلی میز تحریرش نشست و از داخل کیف دستی اش، تعدادی کاغذ را بیرون آورد و به بررسی آنها پرداخت. درون آنها به دنبال اطلاعاتی در مورد رفت و آمد مشکوک زنان می گشت. اما چیزی بیش از گذشته به دست نیاورد. با خود اندیشید از فردا باید بیشتر از قبل آنها را زیر نظر بگیرد. تصور برق مدال طلایی رنگی که شاید به او داده می شد، او را نشئه می کرد. با خود عهد بست این بار هرطور که شده باید کارش را درست انجام دهد. او به یک اتفاق غیرعادی و مهم نیاز داشت. اگر هم چیز خطرناکی نبود، باید آن را خطرناک جلوه می داد.

بخش ۳

وقتی بخشیان وارد اداره شد، همه از تعجب خشکشان زده بود؛ باورشان نمی‌شد او که همیشه سر ظهر و بی‌وقت سر کار می‌آمد، امروز سر موقع و راس ساعت ۷:۳۰ به محل کارش آمده باشد. او بلافاصله به دفتر کارش رفت و معاون خود را صدا کرد و به او گفت:

- پسر جان، همه رو توی سالن اجتماعات جمع کن. می‌خوام باهاشون صحبت کنم.

معاون فوری از اتاق خارج شد و پس از چند دقیقه بازگشت و اعلام کرد که همه ماموران حاضر هستند. بخشیان به خودش بادی کرد و با دست، شوره‌های ریخته شده روی شانه‌های کتش را تکاند و داخل سالن شد. نزدیک به بیست مرد آنجا نشسته بودند و با حضورش «سلام علیکم» غلیظی به او تحویل دادند. بخشیان پشت میز نشست و گفت:

- بسم الله الرحمن الرحيم. برادرای عزیز. من از شخص وزیر دستور بررسی بیشتر در مورد حرکت پرونده ۶۰۴۰ رو گرفتم.

دستور هم ویژه است. می خوام تک تک اون‌ها رو زیر نظر بگیرید. خوب چشمتون رو باز کنید. اطلاعات رو هم فقط به شخص من می دید. فقط کافیه بفهمم کسی واسه پاچه خواری و خود شیرینی رفته پیش یکی دیگه، خودش می دونه و من. پس حواستون رو خوب جمع کنید. حالا جز آقای صادقی و امیری همه برن سر کارشون.

ماموران یکی پس از دیگری از جای خود بلند شده و از اتاق خارج شدند. بخشیان به سمت دو مامور دیگر که باقی مانده بودند رفت و گفت:

- صادقی، می خوام همراه امیری وارد اون جا بشی و دوربین کار بذاری.

- بله قربان. اما اگر توی محوطه خودشون دوربین نصب کرده باشند و عملیات لو بره چی؟
بخشیان بینی اش را خاراند و گفت:

- راست می گی. راست می گی. خودمم بهش فکر می کردم. حالا چی کار کنیم به نظرت؟

امیری که با موبایل خود ور می رفت، گفت:

- اطلاعات نشون می ده که اینا یک سری زنای عادی هستن. بعضی هاشون شوهر دارن. بعضی ها سر کار می رن. این ساک ها رو هم فقط از خونه حمل می کنن می آرن تا این محل ها و بعد بر می گردونن. حالا چرا و توی اونا چیه معلوم نیست. به نظرم برای احتیاط یک گشت پلیس رو به صورت اتفاقی بفرستیم جلو بینیم چی توی کیفاست.

- راست می گی. فکر خوبیه. به نظر خودمم رسیده بود. خبری ندارین اون خونه ای که توش قرار می ذارن، چه کسی داخلش زندگی می کنه؟

صادقی گفت:

- چرا، یه دختر جوونه که از خونه هم بیرون نمی آد زیاد. اکثر خریدهاش رو هم زنگ می زنه از سوپر مارکت می آرن.

- چه مسخره بازییه ها. شیطونه می گه وارد عمل بشیم همه رو بگیریم بینیم چه غلطی می کنن.

- فعلا خطرناکه قربان. بذارید یه ذره دیگه زیر نظرشون بگیریم. باید مطمئن بشیم و بعد حرکتی بکنیم.

- آره. باید مطمئن بشیم. منم همین رو می گم.

بخش ۴

- پس متوجه شدی دیگه؟ این جاش رو روی شونه‌ات می‌ذاری و ثابت نگهش می‌ذاری و بعد شلیک می‌کنی.

صدای شلیک مهیبی در سالن تیر اندازی پیچید و تیر درست به وسط سیبل برخورد کرد. میترا رو به آتوسا گفت:

- دیدی گفتم تیر اندازیش عالیه!

مالایکا اسلحه را به دست آتوسا داد و به زبان انگلیسی گفت:

- حالا نوبت توئه. بزن.

آتوسا اسلحه را از دست او گرفت و به طرف سیبل نشانه رفت. نفس عمیقی کشید. مالایکا گفت:

- بزن. زیاد نگه داری دستت خسته می‌شه و لرزش می‌گیره.

آتوسا شلیک کرد و تیر به نوار سوم سیبل خورد. سپس اسلحه را پایین آورد و گفت:

- بدک نبود.

- با یکی دو هفته تمرین بهتر هم می شه.

میترا ساعتش را نگاه کرد و گفت:

- من فعلا می رم.

آتوسا به سمت میترا رفت و در حالی که او را به گوشه ای می برد،
با صدایی آرام گفت:

- میترا من این دختره رو می خوام. می خوام هر جور شده تو
گروه من باشه.

- تصمیم گیریش با من نیست. فعلا گذاشتنش مسئول آموزش
تیر اندازی.

- برو بهشون بگو من می خوامش. بگو حیاتیه. هم اون رو، هم
ایرسا رو.

- اون که اصلا تو بخش اداریه. با اون چی کار داری؟! ای بابا.
باشه. باهاشون صحبت می کنم. اگه قبول نکردن چی حالا؟

- انقدر بگو تا راضی بشن!

میترا لبخندی زد و گفت:

- از دست تو! باشه. می گم.

میترا از سالن تیر اندازی خارج شد و آتوسا هم به سمت مالایکا بازگشت. مالایکا اسلحه کمربندی اش را در آورد و گفت:

- خب، حالا نوبت اسلحه کمربندیه. اول خشاب رو چک می کنی. بعد...

آتوسا نگاهی به پای مصنوعی و چشم خونین رنگ مالایکا انداخت. احساس همدردی و ترحم در دلش زنده شد. می خواست بداند در دل مالایکا چه می گذرد. در صورتش که اثری از طراوت و امید زیادی به چشم نمی خورد. پس دستش را روی شانه او گذاشت و گفت:

- چه حسی داری؟

مالایکا همان طور که اسلحه اش را پایین می آورد، در صورت آتوسا نگاه کرد و پاسخ داد:

- در چه مورد؟

- این که به خاطر چیزی که می خواستی، خانواده و قسمتی از وجودت رو از دست دادی؟ فکر می کنم من اگر جای تو بودم،

از غصه می مردم.

مالایکا به زمین خیره شد و در فکر فرو رفت. آن روز دوباره در ذهنش زنده شد. سپس آهی کشید و گفت:

- بیشتر از اون که ناراحت و غمگین باشم، عصبانیم و دنبال یه چیزی می گردم که خشمم رو روی سرش خالی کنم. چیزی که لیاقت این خشم رو داشته باشه.

- پس می تونم روی تو حساب کنم؟ با این که این جا با کسایی طرف نیستی که مستقیم ضد تو باشن.

- این جا و اون جا نداره. من واسه انسان ها جنگیدم. اون جا نشد، چون خیلی ها همتش رو نداشتن. حالا این جا. آره من هستم.

لبخند رضایت بخشی روی لبان آتوسا نقش بست و او را در آغوش گرفت.

فصل ۸ (ایران * تهران) دو ماه بعد، بهمن ۱۴۴۱

بخش ۱

- خوب گوش بدید. امشب باید اون چند تا زنی که وارد اون خونه می شن رو دستگیر کنیم. خیلی مهمه که همه رو بگیریم. باید بفهمیم چه غلطی می کنن.

سپس دماغ بزرگ و قرمز رنگ خود را محکم خاراند و ادامه داد:

- حالا برید سر جاهاتون. با علامت من عملیات شروع می شه.

با علامت دست او، همه متفرق شده و دوان دوان به سمت محل هایی که از قبل تعیین شده بود، حرکت کردند. سپس دوربینش را از بند کنار شلوارش جدا کرد و منطقه را زیر نظر گرفت. بعد در بی سیم اعلام کرد:

- از صفر به دوازده. چیزی می بینی؟

بعد از اندکی پاسخ آمد:

- دوازده به گوشم. نه. چیزی تو دید من نیست.

بخشیان، روی زمین دو زانو زد و همه جا را زیر نظر گرفت. اندکی گذشت. صدایی از بی سیم توجه اش را جلب کرد که می گفت:

- از یازده به صفر. سه تا زن از سمت خیابون غربی، سوار یک ماشین پژو سیاه رنگ دارن می آن.

و بعد صدایی دیگر:

- از نه به صفر. چهار تا زن سوار یه ماشین مزدا سفید هستن و دارن به سمت خونه می آن.

بخشیان، بی سیم اش را به دست گرفت و گفت:

- از صفر به همه ی واحدها! هیچ کس جم نخوره.

- از هفت به صفر. ماشین ها رو پارک کردن و پیاده شدن.

بعد از چند ثانیه هفت زن در حالی که هر کدام یک ساک دستی بزرگ در دست داشتند، وارد خانه شدند.

- از صفر به تمام واحدها. عملیات شروع می شه. حرکت کنید.

ناگهان نزدیک به سی مامور به سمت خانه یورش بردند. دو نفر به سرعت در خانه را با لگد شکسته و راه را برای بقیه باز

کردند. در عرض کمتر از ده ثانیه تمام زن‌ها را دستگیر کردند. به نظر نمی‌رسید ترسیده باشند، گویی آماده چنین اتفاقی بودند. بخشیان که در وسط آن‌ها قدم می‌زد، صورت‌های همه را به دقت بررسی کرد و به آرامی گفت:

- خب خب. بذارین ببینم تو ساکاتون چی دارین.

و بعد زیپ یکی از آن‌ها را باز کرد. چشمانش از تعجب بیرون زد؛ هیچ چیز درون آن نبود. بعدی را باز کرد. تنها چند جعبه خالی وسایل خانگی درون آن بود. بعد به سمت یکی از زن‌ها رفت و در چشمان او خیره شد و گفت:

- این جا چه خبره؟ شما چی تو سرتونه؟

زن لبخندی زد و بعد به حالت مسخره‌ای زبانش را به او نشان داد! بخشیان به سمت عقب برگشت و بی‌سیم را به دست گرفت و اعلام کرد:

- ماشین‌ها رو بفرستین. باید ببریمشون مقرر.

بخش ۲

بوق... بوق... (صدای زنگ تلفن)

- بله؟

- بابا؟

- آتوسا؟ تویی؟! خوبی دخترم؟

- سلام بابا. آره. جام خوبه. دیگه خبری نبوده؟

- نه بابا؛ جز همون یک دفعه که بردنم ازم سوال کردن دیگه چیزی نشده. اما دنبالتن. مراقب باش دخترم.

- ناراحت نباش. گفتم جام امنه. فقط زنگ زدم صدات رو بشنوم. دلم واست تنگ شده بود.

- منم همین طور دخترم. مراقب خودت باش. کار خطرناکی نکنی. دوست دارم.

- واسه همین زنگ زدم. گفتم صدات رو بشنوم آروم بشم. دلم شور می‌زنه.

- چرا؟! چی شده؟

- نمی دونم. دیر و زود یه طوفان به پا می شه. مراقب خودت باش. فعلا خداحافظ.

- چه طوفانی؟ چی شده مگه؟

- بعدا با هم صحبت می کنیم. فعلا خداحافظ.

- باشه خداحافظ.

آتوسا تلفن را به میترا داد و گفت:

- مطمئنی این خط امنه؟

- آره. مطمئنم. بیا از این ور بریم.

- از کجا می دونی نمی تونن ردش رو بگیرن؟

میترا لبخندی زد و گفت:

- چون طراح خطوط یکی از خودمون بوده. سریع تر بریم. خیلی کار داریم.

بعد آرنجش را به آتوسا کوبید و گفت:

- چه زود رفتی بالا! ستاره‌ی فرماندهی هم که چسبوندی به خودت.

آتوسا او را به شوخی به طرف دیگر هل داد و گفت:

- فهمیدن نابغه‌ام!

بعد سرش را به سمت دیگر گرداند و پس از مکث کوتاهی گفت:

- نمی‌دونم کی قراره شروع بشه. اما آماده‌ی آماده‌ام. دیگه از این پایین موندن خسته شدم.

- آره. فکر کنم دیگه نزدیک باشه. یک ماهه که تو آماده باش هستیم. بچه‌ها ت آماده‌ان؟ ایرسا چه‌طوره؟

- آره. ازش یه پا سرباز ساختم. البته بهتره بگم که مالایکا همه‌ی کارها رو کرده!

- اون چه‌طوره راستی؟ یه هفته‌ای هست ندیدمش.

- اون از ما بیشتر منتظره. خوب درکش می‌کنم.

و بعد وارد سالن غذاخوری شدند.

بخش ۳

- بین خانوم، من اصلا دوست ندارم مامورام به یه زن آسیب برسونن. من خودم زن و بچه دارم. اما خودت داری مجبورمون می کنی. دوستات که می گن حامل اون کیفها هستن و تویی که همه چی رو می دونی. اما اگه تو هم نخوای حرف بزنی، مجبور می شم دیگه از این هم بیشتر اذیت کنم.

قطره‌ی خون، از گوشه‌ی صورت مهناز به پایین فرو ریخت. درست روی یک خط صاف. اما در صورت و چشمانش نه اثری از ترس بود نه ناراحتی. حتی با این که دهانش پر از خون شده بود، برخی مواقع لبخندی بر لبانش نقش می بست. بخشیان، مرتب با بینی اش ور می رفت و پلک‌هایش را مداوم به هم می زد. دوباره به سمت زن بازگشت و گفت:

- بنال دیگه! تو یه ساله اون‌ها رو اون‌جا می بری که چی بشه؟
 واسه کی کار می کنی؟ باور کن اگه نگی از این‌جا زنده بیرون نمی‌ری!

مهناز گفت:

- یعنی فکر می کنی اون قدر احمقم که فکر کنم اگه بگم،
زنده بیرون می رم؟

- قسم می خورم با قاضی صحبت کنم که...

مهناز خنده ی بلندی سر داد و گفت:

- قاضی هم داریم واقعا؟! خیلی احمقی. فکر می کنی جونم
واسم اهمیت داره کودن؟ اما اگه اصرار کنی و به پام بیافتی
شاید بهت بگم. شاید تونستی تو این چند لحظه آخریه ترفیعی
بگیری.

بخشیان که حسابی گیج شده بود، گفت:

- لحظه ی آخر؟! چی می گی؟

- آره. لحظات آخر. هیچ کاری از دست تو و دوستات بر نمی آد.
هیچ کاری. دیگه دیر شده.

- بنال زنیکه هرزه تا تیکه تیکه ات نکردم!

- وای ترسیدم!

دوباره با صدای بلندی خندید و گفت:

- یه حمله‌ی بزرگ تو راهه. ساعت ابامداد. همین امشب. درست شب انتخابات.

- چی؟ حمله؟ کیا می‌خوان حمله می‌کنن؟ به کجا؟

- مهم نیست کیا. مهم تعدادشونه؛ پنج هزار نفر. بشمر از یک بین چقدر طول می‌کشه!

و خنده‌ی بلند دیگه. بخشیان، حرف‌های او را در ذهنش دوره می‌کرد. دوباره پرسید:

- از کجا؟ این همه آدم الان کدوم گوری قایم شدن؟

- این رو دیگه مفت و مجانی نمی‌شه بگم. جاش یه چیزی می‌خوام.

- چی؟ بگو؟ زود باش.

- تا سه دقیقه دیگه خواهرم زنگ بزنه بگه آزاد شده. توی زندان اوینه. در غیر این صورت بکشیم هم نمی‌گم. اگه کلکی تو کارتون باشه و زنگ نزنه به گوشیم، هیچی رو نمی‌فهمی.

بخشیان با عجله از اتاق بازجویی خارج شد و تلفن را برداشت و زندان را گرفت. رو به کسی که پشت خط بود، اسم و فامیل

خواهر مهناز را گفت و چند بار تاکید کرد که مسأله‌ی امنیت ملی است و کار باید به سرعت انجام شود:

- سروان، جرم این شخص چی بوده؟

- بذارید پرونده رو بینم جناب بخشیان.

صدای ورق زدن چند برگه آمد و گفت:

- به نظرم که خُله قربان. یه دختر دانشجو از یک خانواده نسبتاً مرفه. با اسلحه رفته وسط بانک و سه تا تیر هوایی در کرده، بعد اسلحه رو گذاشته زمین و خودش رو تسلیم کرده.

بخشیان زیر لب به خودش گفت:

- یعنی چی؟! این جا چه خبره!؟

- بله قربان؟

- هیچی. سریع آزادش کن.

و تلفن را گذاشت.

یک دقیقه، دو دقیقه، پنج دقیقه و بالاخره ده دقیقه گذشت. اما خبری نشد و تلفن مهناز زنگ نخورد. بخشیان دوباره تماس

گرفت و کلی بد و بیراه به رئیس زندان گفت که چرا کارش را درست انجام نداده است. اما این جملات را از رئیس زندان شنید:

- اما قربان فقط اومد بیرون و یه تلفن زد و برگشت. گفت جایی نداره بره.

بخشیان وارد اتاق شد و به مهناز گفت:

- خواهرت گفته جایی نمی‌خواد بره.

مهناز لبخندی زد و گفت:

- بیا بشین. خسته نباشی. کارت رو درست انجام دادی. از سه جا حمله می‌شه: از متروی بهارستان. یه راهش از خونه‌ی من و یه راهش از یه خونه‌ی دیگه. یک مقر زیر زمینیه. الان همه جمع هستن. تا یه ربع قبل حمله همه اون‌جان.

بخشیان فوری کتش را برداشت و از اتاق بازجویی خارج شد و با تلفن شروع به گرفتن شماره وزیر کرد.

بخش ۴

- آقای رئیس جمهور ببخشید مزاحم شدم. آقای مخبر می خوان شما رو بینن.

- این موقع شب وزیر امنیت ملی چی کار داره با من؟ نمی تونست زنگ بزنه. می خوام برم خونه دیگه.

- بگم بیان تو قربان؟

- بگو بیاد.

منشی از دفتر کار خارج و بعد وزیر وارد شد.

- چیه؟! این موقع شب هم راحت نمی ذارید به کارام برسم؟

- یه اتفاق بد قربان...

رئیس جمهور که در حال نوشتن چیزی روی کاغذ بود، خودکارش را کنار گذاشت و گفت:

- چی شده؟

- یه حمله ترورستی امشب انجام می شه. پنج هزار نیرو از مرکز

شهر. دستگیر شده‌ها اعتراف کردن که اونا می‌خوان کل مردم رو به رگبار ببندن و همه جا رو بمب گذاری کنن و انتخابات رو به هم بریزن.

رئیس جمهور از پشت میزش بلند شد و گفت:

- چرا انقدر زیادن؟! از کجا اومدن؟!

وزیر جوابی نداد و تنها سرش را تکان داد. رئیس جمهور گفت:

- خب چرا این جا ایستادی؟ همه رو بفرست دنبالشون.

- همین کارو کردم قربان اما واسه ارتش باید دستور شما باشه.

رئیس جمهور قدری فکر کرد و گفت:

- چند تا نیرو داریم فعلا؟

- ده هزار تا.

رئیس جمهور در حالی که ناخن‌هایش را می‌جوید گفت:

- همین‌ها بسه. بذار ببینیم چی می‌شه. آره. بذار ببینیم چی

می‌شه. من رو در جریان همه چیز بذار.

- اطاعت می‌شه.

و از اتاق خارج شد.

بخش ۵

تمام ماموران پلیس، با چراغ‌ها و آژیرهای خاموش، به سمت مرکز شهر در حرکت بودند. نزدیک ساعت دوازده، تمام نیروها در فاصله یک کیلومتری محل‌هایی که مهناز گفته بود، جمع شده و منتظر دستور رئیس پلیس بودند. شمار زیادی کامیون نظامی که در حدود سی سرباز در هر یک جا می‌شد، در محل‌های تعیین شده قرار گرفته بود. همه‌ی ماموران درباره اتفاقی که در حال وقوع بود حرف می‌زدند و هیچ کدام باورش‌ان نمی‌شد این همه نیروی دشمن، در زیر زمین باشند. بخشیان با یک موتور خود را به محل رساند و به سمت رئیس پلیس رفت و گفت:

- اوضاع چه‌طوره؟

- چی بگم؟ حالا مطمئنی خبری هست؟ می‌دونی که اگه اطلاعات غلط باشه همه زیر سوال می‌ریم. به خصوص خودت.

بخشیان اخم‌هایش را در هم کشید و گفت:

- چی می‌گی؟! صد تا زن رو توی یه شب دستگیر کردیم. اطلاعات غلط کجا بود؟ فقط خدا بهمون رحم کنه زیادتر از

چیزی که گفتن نباشن.

رئیس پلیس بی سیم خود را جلوی دهانش گرفت و گفت:

- همه‌ی نیروها، همه‌ی نیروها، وارد عمل بشین.

با صدور دستور، تمام واحدها به سرعت به سمت محل‌های مورد نظر حرکت کردند. سربازان اسلحه‌های خود را چک می‌کردند و هیچ یک نمی‌دانستند چه چیز انتظارشان را می‌کشد. با رسیدن به محل‌های ورودی، درب‌ها را شکاندند و یکی یکی وارد شدند. همان‌طور که مهناز گفته بود، درهای پنهانی در خانه‌ها و مسیرهای مترو قرار داشت. ماموران با سرعت هرچه بیشتر به سمت جلو پیشروی کرده و راه را باز می‌کردند. گاهی مواقع سایه‌ای سر راه‌شان می‌آمد و سربازان هراسان شده و تیر اندازی می‌کردند، اما در نهایت کسی را نمی‌دیدند و پس از مدتی معطلی، باز به راه خود ادامه می‌دادند.

پس از بیست دقیقه پیشروی، آخرین نیروها هم وارد کانال‌ها شده بودند. در این لحظه تازه اولین نیرو به محل تجمع ارتش زنان رسیده بود؛ یعنی جایی که آتوسا اولین بار سخنانی را شنید. ماموران نورهای چراغ قوه خود را بر فضای تاریک می‌انداختند. سازه‌ها و پرچم‌ها و علائم نشان می‌داد که در این مکان

فعالیت‌هایی انجام می‌شده است. اما هیچ نیرویی انسانی وجود نداشت.

فرمانده که به همراه یک دسته نیرو، بیرون متروی بهارستان ایستاده بود، در بی‌سیم خود گفت:

- سرهنگ جمالی. اوضاع چه‌طوره؟ درگیر شدید؟

اما تنها صدای خش‌خش نامفهوم به گوشش رسید. دوباره گفت:

- سرهنگ؟ صدای من رو می‌شنوید؟ کسی صدای من رو می‌شنوه؟

ناگهان صدای کرکننده‌ی آژیری تمام فضا را در نوردید. چه در داخل تونل‌ها و چه در بیرون آن. فرمانده دوباره بی‌سیمش را جلوی دهانش آورد و فریاد زنان گفت:

- پس کجایین لعنتی‌ها؟! یکی جواب من رو بده. کسی صدای من رو می‌شنوه؟

سربازانی که داخل بودند از صدای بلند و گوش‌خراش آژیر خطر که در داخل بسیار کرکننده‌تر هم به گوش می‌رسید،

اسلحه‌هایشان را رها کرده و با دو دست، گوش‌های خود را گرفتند بودند. ناگهان درهای آهنی بزرگی جلوی مسیرهای ورودی به زیرزمین را بست و برق تمام شهر قطع شد.

بخش ۶

رئیس جمهور جلوی پنجره اتاقش که در طبقه ششم ساختمان قرار داشت، ایستاده بود و بیرون را نظاره می کرد. خیلی خسته بود. اما نگرانی نمی گذاشت به خانه برود و استراحت کند. شروع به قدم زدن در اتاق کرد، تا این که زنگ تلفن به صدا در آمد. چنان آن را سریع جواب داد که تلفن هنوز یک بوقش را کامل نکرده بود:

- آقای رئیس جمهور!

- بگو چی شده، چه خبره؟! چرا برقها قطع شده؟

- همه‌ی مامورا توی کانال‌های زیر زمینی گیر افتادن. نمی‌تونیم خارجشون کنیم. دستور چیه قربان؟ به ارتش اجازه‌ی دخالت می‌دین؟

رئیس جمهور گنگ و درمانده به نظر می‌رسید. ناگهان نگاه‌اش از پنجره به بیرون افتاد؛ چیزی توجه‌اش را جلب کرده بود. به پشت بام ساختمان روبه‌رو نگاه کرد. سه یا چهار نفر روی پشت بام ایستاده و به او خیره شده بودند. نگاهش را تیزتر کرد. روی

پشت بام‌های ساختمان کناری هم چند نفر دیگر قرار داشتند. ناگهان بارقه‌ی شدید نوری در ساختمان روبه‌رو به چشمش خورد. در این حال متوجه سلاحی شد که در دست یکی از افراد مستقر در پشت بام بود. به سرعت به عقب چرخید و تلفن را به زمین انداخت و از روی میزش پرید و دوان‌دوان به سمت دیگر اتاق فرار کرد. به ناگاه تیر شلیک شده از بازو، به سقف داخل اتاق برخورد کرد و آتشی مهیب در پی آن، اتاق را در نوردید و سقف فرو ریخت.

بخش ۷

زیبینگ... زیبینگ (صدای زنگ در)

وزیر کشور از جایش بلند شد. ابتدا فکر کرد خواب می‌دیده و صدای زنگ را اشتباه شنیده است. به رخت خواب خود نگاه کرد. اما همسرش کنارش نبود. دوباره صدای زنگ به گوشش خورد:

زیبینگ... زیبینگ... زیبینگ

با صدای بلندی گفت:

- معلوم نیست این مامورای بی‌پدر و مادر چه غلطی می‌کنن که این موقع شب یه احمق اومده زنگ در رو می‌زنه.

دمپایی‌های کنار تختش را پا کرد و با چشمانی نیمه‌باز، پیژامه و پیراهنش را به تن کرد. به سمت در رفت و از چشمی آن، بیرون را نگاه کرد. یک دختر جوان جلوی در ایستاده بود و لبخند می‌زد. دوباره فکر کرد که شاید خواب می‌بیند. برای همین چشم‌هایش را مالید و دوباره نگاه کرد. اما دختر سر جایش

بود. کلید را چرخاند و در را باز کرد. آتوسا را دید که روبه روی او ایستاده و لبخند می زند. پیر مرد گفت:

- چی می خواین خانم؟ با کی کار دارین؟ مامورام کجان؟

ناگهان شش زن دیگر از پشت دیوار بیرون آمدند. وزیر از ترس در را هل داد، اما دیر شده بود و آتوسا قبل از بسته شدن در، با تمام زور خود، لگد محکمی به در زد و پیرمرد به گوشه ای از اتاق پرتاب شد. زنان دور او حلقه زده و دستان او را از پشت دستبند زدند و به سمت ماشین انتقال دادند. آتوسا داخل خانه را واریسی کرد و بعد بی سیمش را جلوی دهانش گرفت و گفت:

- تمام وزرا دستگیر شدن. سه تا ماشین به سمت ایستگاه مترو بهارستان بفرستین. من هم خودم رو می رسونم. رئیس پلیس و دار و دسته اش اون جان.

سپس سوار یکی از جیپ ها شد. ایرسا هم پشت فرمان نشست و مالایکا و دختری دیگر با نام الیا نیز در پشت ماشین سوار شدند و به سمت محلی که رئیس پلیس در آن جا حضور داشت، حرکت کردند. تمام چراغ های مسیر خاموش بود و شهر در تاریکی مطلق فرو رفته بود. ایرسا، مدام چشمانش را ریز و درشت می کرد و به سختی راه را تشخیص می داد. مالایکا گفت:

- اگه دو گرم مغز تو کله‌اش باشه، الان باید توی یه سوراخی پنهان شده باشه.

آتوسا همان‌طور که مستقیم به جلو نگاه می‌کرد، گفت:

- شاید. تا سه چهار دقیقه دیگه می‌رسیم. یه موقع دیدی بخت باهامون یار بود و طرف احمق از آب در اومد.

ایرسا پایش را بیشتر از قبل روی پدال گاز فشرد. هیچ کدام نمی‌خواستند حتی یک نفر از افرادی را که باید دستگیر می‌کردند از دست بدهند. پس از پنج دقیقه وارد خیابان منتهی به ایستگاه مترو شدند. مالایکا از جایش بلند شد و با دوربین دید در شب خود، نگاهی به سمت جلو انداخت. همان‌طور که با دست به ایرسا اشاره می‌کرد که سرعتش را کم کند، گفت:

- آروم برو. اون‌جا. هفت هشت نفری رو می‌بینم.

ایرسا چراغ‌های ماشین را خاموش و ماشین را متوقف کرد. آتوسا دوربین را از دست مالایکا گرفت و به سوی ماموران نگاه کرد و گفت:

- یه سری هم اون پشت هستن. ده یازده نفری می‌شن. رئیس پلیس باید اونی باشه که وسطشون قدم می‌زنه. یه کت شلواری

هم اون جا هست. حتما از این امنیتی هاست. پیرید پایین.

و بی سیم ماشین را برداشت و اعلام کرد:

- از اتوسا به مرکز. ماشینای پشتیبانی کجان؟

- به گوشم. واحدها توی یک کیلومتری محل درگیر شدن.

- لعنتی...

آتوسا رو به بقیه، ادامه داد:

- حالا چی کار کنیم؟

ایا که در حال جویدن لبانش بود، گفت:

- شاید اگر منتظر بمونیم، فرار کنه. البته اینا هم بیشتر از ما هستن.

ایرسا هم گفت:

- آره. اما یگان ویژه نیستن. ازین پلیس معمولیان.

آتوسا به سمت ماشین رفت و از پشت آن اسلحه دوربین داری را برداشت و به دست مالایکا داد و گفت:

- تو برو روی پشت بوم این آپارتمان. از این جا حمایتمون کن. نباید وقت رو تلف کرد.

ایرسا که با تردید به مالایکا نگاه می کرد، گفت:

- اما همه جا تاریکه. چه طور می خوای اونا رو ببینی؟

مالایکا لبخندی زد و گفت:

- من یه عمر شبا رفتم شکار. در ضمن یه منورم داریم. ازش استفاده کنین. من رفتم.

و به سمت ساختمان هفت طبقه‌ای که آن طرف خیابان قرار داشت، حرکت کرد. آتوسا اسلحه‌اش را به دست گرفت و رو به الیا و ایرسا گفت:

- بجنبید. نباید از دست بدیمشون.

و هر سه در حالتی که خم شده و می دویدند، به سمت ماموران رفته و در فاصله صد متری آنها سنگر گرفتند. پس از یک دقیقه، صدای مالایکا در بی سیم شنیده شد که می گفت:

- من آماده‌ام. از مامورایی که دورتر هستن شروع می کنم. عجله نکنی، هرچی بیشتر شلیک کنن من بهتر می تونم بینمشون.

پس از چند ثانیه، آتوسا منور را شلیک کرد و بلافاصله اولین تیر مالایکا شلیک شد و یک سرباز بر زمین افتاد. ماموران که حسابی جا خورده بودند، فوری سنگر گرفتند و بی هدف شروع به تیر اندازی کردند. ایرسا، آتوسا و الیا اسلحه‌های خود را به طرف آن‌ها گرفته و شلیک کردند. آتش هولناکی بین دو طرف مبادله می‌شد. وظیفه اصلی بر دوش مالایکا بود و باید وقتی ماموری از جایش بلند می‌شد تا هدف بگیرد، به او شلیک می‌کرد. در این لحظه مالایکا در بی‌سیم اعلام کرد:

- آتوسا، شونه‌ی فرمانده رو زدم. اما اون کت شلواریه داره از خیابون پشتی فرار می‌کنه.

آتوسا خمیده به سمت عقب برگشت و دوان دوان به سمت ماشین خود رفت و پشت فرمان نشست و آن را روشن کرد. همان‌طور که چراغ‌هایش خاموش بود به سمت ماموران حرکت کرد. به نزدیکی آن‌ها که رسید، سرش را پایین گرفت و تا می‌توانست گاز را پر کرد و به یکی از ماشین‌ها کوبید و از میان آن‌ها رد شد. در این حال دو سه تیر به شیشه ماشین برخورد کرد. از میان آن‌ها که عبور کرد، از دور متوجه نور چراغ ماشینی شد. تا می‌توانست به سرعتش افزود و به دنبال او حرکت کرد.

حال آتوسا به فاصله ده متری او رسیده بود. اسلحه کمربندی اش را درآورد و با پشت آن، شیشه‌های ترک‌خورده جلوی ماشین را شکاند و به سمت ماشین جلو نشانه گرفت. اما ماشین مدام مسیرش را عوض می‌کرد و این کار نشانه‌گیری را سخت‌تر می‌کرد. بالاخره به یک خیابان عریض و طویل رسیدند.

آتوسا چشم‌پیش را بست و نفسش را حبس کرد. به سوی چرخ ماشین نشانه رفت. سعی کرد دقیق عمل کند. هر آنچه مالایکا گفته بود را در ذهنش دوره کرد. دستش را روی ماشه برد. آماده شد که ماشه را بکشد. اما، در سر چهار راه یک جیب ارتش زنان که در حال تعقیب یک موتورسوار بود، با سرعت تمام، از کنار به ماشین او برخورد کرد و هر دو ماشین واژگون شدند.

آتوسا چشمانش را گشود. چشمانش به درستی نمی‌دیدند و تصاویر برایش نامشخص و نامفهوم بود. سرش را بازگرداند و متوجه شد که روی آسفالت خیابان افتاده است. در جای خود نشست و به بدنش نگاه کرد. قسمت چپ شلوار و پیراهنش پاره شده بود و جای خراشیدگی عمیقی در سراسر پوستش مشخص بود. سمت چپ صورتش هم می‌سوخت. دستش را روی سر و صورتش کشید. دستش را نگریست که اکنون خونین شده بود.

از جای خود بلند شد و ایستاد. درد شدیدی تمام بدنش را فرا گرفت. همچنان همه جا را تیره و تاریک می‌دید و سرش هم گیج می‌رفت. به سمت جیب دیگر نگاه کرد. دو زن در کنار آن و در وسط خیابان، روی زمین افتاده بودند و تکان نمی‌خوردند. سرش را برگرداند. چشمش به ماشینی که در حال تعقیب آن بود افتاد که به چراغ راهنمایی کنار چهارراه برخورد کرده است. آرام و لنگ‌لنگان به سمت آن حرکت کرد. با هر قدمی که بر می‌داشت، دردی شدید تمام بدنش را فرا می‌گرفت. پوست بدنش هم گویی در آتش می‌سوخت.

به سختی به نزدیکی ماشین رسید. در ماشین را باز کرد. سر خونین مرد روی فرمان افتاده بود و هیچ تکانی نمی‌خورد. آتوسا او را از ماشین بیرون کشید و روی زمین انداخت. سپس دست در جیب کت او کرد و کیفش را بیرون کشید و نگاهی به کارت شناسایی‌اش انداخت: روح‌الله بخشیان - امنیت تهران.

کیف را از جلوی صورتش پایین آورد و بخشیان را دید که حال، جلوی او ایستاده بود. بخشیان مشت محکمی به صورتش زد و او را نقش بر زمین نقش کرد. سپس خود را روی آتوسا پرتاب و شروع به مشت زدن به سر و صورت او کرد. بعد دستش را روی گردن آتوسا گذاشت و همان‌طور که دندان‌هایش را روی هم

فشار می داد، گفت:

- بمیر زنی که هرزه! همه چی رو به باد دادین. همه ی زندگی من رو خراب کردین.

از فشار دستان مرد بر گردنش، گوش هایش سوت می کشید و نفسش به شماره افتاده بود. تصاویر جلوی چشمانش تاریک و تاریک تر شدند تا به سیاهی مطلق رسیدند. سپس یک چاه عمیق در آن تاریکی به چشمش خورد؛ چاهی که داشت قدم قدم به آن نزدیک می شد. احساس کرد ضربان قلبش کندتر و کندتر می زند. صدای نفس هایش را می شنید که دیگر در حال قطع شدن بودند. تصاویر سیاه و سیاه تر می شد...

ناگهان دو پروانه ی کوچک که از ته چاه آرام آرام به سمت او می آمدند فضا را اندکی روشن کردند. به نظرش وقت رفتن رسیده بود. پروانه ها نزدیک تر آمدند. دقیق تر که شد چهره ی پروانه بزرگ تر برایش بسیار آشنا به نظر رسید. پروانه ی بزرگ رو به پروانه کوچک تر گفت:

- پاشو دخترم. پاشو. فقط پات زخم شده. یه دختر خوب که گریه نمی کنه. وقتی می خوری زمین باید زود پاشی.

و صدا مدام در سرش می پیچید:

- وقتی می خوری زمین باید زود پاشی... وقتی می خوری زمین باید زود پاشی...

و صحنه‌ی یک پارک و چهره‌ی خودش که بر زمین افتاده بود و مادرش که در بالای سر او ایستاده بود، در ذهنش زنده شد.

چشمانش را باز کرد. بخشیان را بالای سرش دید که با چه خشمی در حال فشار دادن گردنش است. به سختی دست خود را سمت جیش برد. دسته شوکرش را حس کرد. آن را محکم گرفت و با نهایت توانش به گردن بخشیان کوبید و بخشیان لرزش شدیدی کرد و به سمت دیگری پرتاب شد.

آتوسا به سختی نفس می کشید. دیگر جانی نداشت. اما لبخندی روی لبانش نقش بسته بود. کمی دورتر، از بی سیمی که درون جوی افتاده بود، صدای مالایکا به گوش می رسید:

- آتوسا. اوضاع چه طوره؟ صدام رو داری؟ آتوسا؟! باید بهت بگم چه اتفاقی رو دیدم! آتوسا!؟!

بخش ۸

صدای تیر اندازی در تمام شهر به گوش می‌رسید. سربازان زن، پیاده و سوار بر ماشین‌های جیپ تمام سیاه‌رنگ، گروه گروه از خانه‌ها و درهای مخفی بیرون می‌ریختند و یکی پس از دیگری محله‌ها را فتح می‌کردند. بیشتر پادگان‌های شهر هم با کم‌ترین درگیری، در زمانی که همه‌ی سربازان در خواب شیرین بودند، تسخیر می‌شد. هوا که کمی روشن شده تنهاتهران، بلکه اکثر شهرهای بزرگ مانند شیراز و اصفهان هم به تصرف زنان درآمده بود. همه با لباس‌های یکدست خود در سراسر شهر پرسه می‌زدند و همه جا را بررسی می‌کردند.

به نظر می‌آمد به اهداف اولیه خود رسیده باشند.

بخش ۹

زمانی که کورسوی نوری در پس آسمان به چشم خورد، خیابان‌های تهران غرق سکوت و خالی از سکنه بود. هر از چند گاهی صدای شلیک گلوله‌ها به صورت پراکنده به گوش می‌رسید و باز سکوت همه جا را فرا می‌گرفت. هیچ کس جرات نداشت از منزل خود بیرون بیاید. عده‌ای از پنجره‌ها بیرون را نگاه می‌کردند. در بیشتر خیابان‌ها و میادین، گروه‌های پنج یا شش نفره زنان، نگهبانی می‌دادند. ماشین‌های گشتی هم در سراسر شهر به چشم می‌خوردند. بیشتر راه‌های اصلی و ورودی شهر کنترل می‌شد و در برخی مکان‌ها، سنگ‌های بتنی بزرگی قرار گرفته بود. در همین حال، در یکی از خانه‌های مخفی مرکز شهر، پروین، فرمانده اصلی عملیات، با اعضای دیگر در حال شور و رایزنی بود:

- دوستان، آخرین اخبار مبنی بر تسلط کامل ما بر شهرهای اصفهان، تبریز و شیراز. در ضمن خبر دارم زنان دیگر هم گل کاشتن. جنبش زنان در کشورهای همسایه، مثل عربستان و ترکیه و عراق و افغانستان هم بد نبوده. پس می‌شه به اون‌ها هم امیدوار

بود. به شما قول می‌دم به زودی جنبش ما به شمال آفریقا هم خواهد رسید. الان ما باید در مورد...

ناگهان صدای کوبیدن در اتاق به گوش رسید و یکی از نگهبانان وارد شد:

- ببخشید. یکی از ماموران امنیتی تون این جا هستن و می‌گن خبرهای مهمی دارن.

پروین پاسخ داد:

- سریع بفرستش داخل.

سرباز بیرون رفت و یک زن دیگر وارد اتاق شد:

- ببخشید که مزاحم جلسه شدم. اما خبرهای مهمی مبنی بر متحد شدن نیروهای ارتش خارج از شهر برای ورود به تهران به دستمون رسیده. نزدیک به بیست و پنج هزار سرباز دارن از مسیر هوا و زمین به طرف ما می‌آن. اگر برسن احتمال داره از داخل شهر هم با اونا همکاری کنن.

همه‌ی اعضا با شنیدن این خبر شوکه شده و به یکدیگر نگاه کردند. هر یک منتظر حرفی از طرف دیگری بود. تا این که

پروین سکوت را شکست و گفت:

- چیه دوستان؟! توقع نداشتین که دست روی دست بذارن و ما رو نگاه کنن؟!!

سپس لبخندی زد و دستانش را روی میز گذاشت و ادامه داد:

- اصلا جای نگرانی نیست. من براشون یه برنامه‌ی خیلی خوب دارم.

سپس رو به مامور کرد و گفت:

- الان دقیقا کجان؟

- عده‌ای از طرف شرق و عده‌ای هم جنوب. نهایتا تا دو ساعت دیگه می‌رسن. عموما هم نیروهای زمینی هستن.

پروین از جایش بلند شد و از پشت میز کنار رفت و دستانش را پشت کمرش گره کرد. در کنار پنجره اتاق شروع به قدم زدن کرد و پس از اندکی، گفت:

- خوبه. براشون یه سورپرایز دارم. بذارید بیان.

یکی از اعضا از جایش بلند شد و گفت:

- معذرت می‌خواهم، اما منظورتون پروژه منتفی پ.ک.ب که نیست؟

پروین رویش را به سمت او چرخاند و گفت:

- کی گفته اون پروژه لغو شده خانم بهادری؟

یکی دیگر از اعضا گفت:

- همه رای دادیم. بانو هم مخالف اون پروژه بود. اجرای اون می‌تونه به اعضای خودمون هم صدمه وارد کنه.

- اصلا همچین چیزی نیست خانم. باید بنا به شرایط پیش بریم. فکر می‌کنید جنگ تن به تن خسارت کمتری به ما وارد می‌کنه؟

- از کجا معلوم همین اتفاق هم به جنگ تن به تن منجر نشه؟ اصلا باید از خود بانو دستور گرفت. ایشون کجان؟

پروین نگاهی به تمام اعضا انداخت و رفتار همه را زیر نظر گرفت. سپس گفت:

- منم به این موضوع اعتقاد دارم. اما ایشون الان در وضعیت مناسبی نیستن که تصمیمی بگیرن. شما اگه تاریخ هم خونده

باشید می بینید یونانی ها هم که از موسسان دموکراسی هستن، در مواقع خطر، کشور رو به یک نفر می سپردن تا مدیریت یکپارچه اعمال بشه. الان هم همون موقع است. پس بیاین اتحادمون رو از دست ندیم. این به ضرر ماست. نمی خواید بگید که من رو قبول ندارید؟!

همه ی اعضا به هم نگاه کردند. هیچ کس شکی در شخصیت بارز او در این مبارزات نداشت.

بخش ۱۰

پیرمرد مثل هر روز درست نخوابیده بود و با طلوع نخستین پرتوهای خورشید از خواب بیدار شده بود. گوش‌هایش مثل همیشه سوت می‌زد و همین بیشتر از بی‌خوابی اعصابش را خرد می‌کرد. سمعکش را داخل گوش خود گذاشت و از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت. زیر کتری را روشن کرد و به پذیرایی بازگشت. همسرش را دید که روی زمین دراز کشیده و میل‌های بافتنی‌اش را در دست گرفته و در حال بافتن یک کلاه است.

بی‌توجه به او، روی کاناپه زرد رنگ شخصی‌اش نشست و تلویزیون را روشن کرد تا اخبار را نگاه کند. برخلاف گذشته یک دختر جوان آرایش کرده، با وقار تمام جلوی دوربین قرار گرفته بود:

درود بر شما هم‌میهنان گرامی. این صدای انقلاب ارتش زنان است. ما زنان ایران، شب گذشته برای آزادی خود از بندهای اسارت، علیه ظالمان دست به خیزش زده و سراسر ایران را تسخیر کرده‌ایم. از تمام مردم خواهشمندیم تا اطلاع ثانوی در منازل

خود بمانند و دست به هیچ کاری که سبب ایجاد حساسیت در نیروهای انقلابی می‌شود، نزنند و آرامش خود را حفظ کنند. خدانگهدار.

با گفتن کلمه آخر، برنامه قطع شد و صفحه‌ای آبی‌رنگی جلوی تلویزیون قرار گرفت. همسر پیرمرد که به سختی می‌توانست راه برود، چهار زانو تا جلوی تلویزیون آمده بود و از تعجب همان‌طور خشکش زده بود و به شوهرش نگاه می‌کرد. هیچ کدام نمی‌دانستند در این چند ساعتی که خوابیده بودند، چه اتفاقی رخ داده بود.

بخش ۱۱

پیرزن قدم‌هایش را آهسته بر می‌داشت و عصایی هم در دست راستش گرفته بود و در هر قدم، آن را محکم به زمین می‌کوبید. نه تاکسی و نه اتوبوسی. هیچ چیز در شهر نبود. یک جیب سیاه‌رنگ که سه زن سوارش بودند، کنار او ایستاد و راننده گفت:

- مادر جان کجا می‌ری این موقع صبح؟

پیرزن که صدایش به سختی در می‌آمد، جواب داد:

- دخترم نذر دارم. باید خودم رو به قم برسونم. اما هیچ ماشینی نیست.

هر سه زن نگاهی زیر چشمی به هم کردند و پوزخندی زدند. یکی از آن‌ها که کنار راننده نشسته بود، گفت:

- آخه مادر جون برو فکر...

زنی که پشت نشسته بود، حرف او را قطع کرد و گفت:

- گناه داره. ما که تا دم گشت عوارضی می‌ریم. اینم ببریم.

دو نفر دیگر چیزی نگفتند و همان زن ادامه داد:

- بیا بالا مادر جان. بیا تا عوارضی می بریمت. اما بقیه اش رو دیگه همون که نذرش کردی بگو بیرت.

پیرزن دو سه بار «الهی پیر بشی» و «خدا خیرت بده» نثارشان کرد و به سختی سوار ماشین شد. زن‌ها، در سراسر راه با هم بگو و بخند می کردند. یکی از آنان گفت:

- فکر نمی کردم انقدر راحت باشه.

دیگری پاسخ داد:

- حالا مگه تموم شده؟ وایسا، عجله نکن.

دیگری گفت:

- نود درصد کار تموم شده.

پس از چهل دقیقه به گشت نزدیک عوارضی رسیدند و پیرزن را پیاده کرده و به سمت گشت عوارضی بازگشتند. پیرزن آهسته شروع به راه رفتن در طول جاده کرد. کمی که گذشت، قدم‌هایش کمی تندتر شد. باز هم تندتر. بعد عصایش را بر

زمین انداخت. حالا می‌دوید و بعد هم چادرش را رها کرد و حالا قد خمیده‌اش راست شده بود. دوان دوان به سمت ماشینی که کنار جاده رها شده بود رفت و سوار آن شد. بعد یک تلفن همراه از داخل لباس زیرش درآورد و تماس گرفت و گفت:

- سرهنگ، من بخشیان هستم. مسئول بخش امنیت پایتخت. وایسید خودم رو بهتون برسونم که اطلاعات خوبی براتون دارم. و ماشین را روشن و حرکت کرد.

بخش ۱۲

دستوری که از مرکز برای گروه‌ها اعلام شد، غیر منتظره بود؛ به همه دستور داده شد که به صورت پراکنده داخل ساختمان‌ها و خانه‌های مردم رفته و در آن‌جا سنگر بگیرند. تعداد معدودی از تانک‌هایی هم که در دست ارتش زنان بود، به داخل باغ‌ها و پارک‌ها، انتقال داده شد. هیچ کس نمی‌دانست دستور بعدی چه خواهد بود.

نیروهای مخالف، هر لحظه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند. اما سردرگمی و ترس میان سربازان آن‌ها مشهود بود. هیچ کدام باور نداشتند که ارتشی از زنان علیه آن‌ها دست به قیام زده باشد. فرماندهان در حال مشورت با یکدیگر برای چگونگی حمله به پایتخت بودند. بخشیان هم در میان آن‌ها به چشم می‌خورد:

- ببینید آقایون. من توی شهر بودم. واقعا خیلی زیادن. من تو زندگیم زن‌هایی به این خشنی ندیدم. بذارید اطلاع‌رسانی بیشتری کنیم. از مردای تو شهر هم کمک بگیریم. اگه تهران رو از دست بدیم، کل کشور به باد رفته.

یکی از فرماندهان گفت:

- واقعا حرفاتون مسخره است آقای بخشیان. چون نیروهای داخل شهر آماده نبودن این وضع پیش اومده. جمعیت ما رو نمی بینید؟ واقعا که! نمی خواهید بگید که می تونن در مقابل نیروهای سامان داده و پیشرفته‌ی ما مقاومت کنن؟

- اما شما که نبودین. من ...

- نیازی به نصیحت‌های شما ندارم. فقط بشینید و نگاه کنید.

وقتی نیروها به ورودی‌های شهر رسیدند، به شهری خالی از سکنه برخوردند. سربازان از ماشین‌ها پیاده شده و اسلحه‌ها را به دست گرفته و آهسته و منظم خیابان‌ها را تسخیر می کردند. همه منتظر شلیک اولین گلوله بودند. اما هیچ کسی در خیابان حضور نداشت. شمار سربازان، بیشتر از آنچه گزارش شده بود، به نظر می رسید. پس از یک ساعت مناطق شرقی و جنوب و جنوب غربی شهر، اشغال شده بود و سربازان در حال حرکت به سمت مرکز بودند. یکی از فرماندهان که با دوربینش روی تانکی ایستاده بود، رو به بخشیان که در ماشین کناری او بود، گفت:

- پس کسایی که شما از شون صحبت می کردید کجان؟ به نظرم
با شنیدن حمله‌ی ما پا به فرار گذاشتن...

بخشیان سرش را تکان داد و با لبخندی تلخ که بر روی لبانش
نقش بسته بود، گفت:

- عجله نکنین فرمانده. شب درازه.

بخش ۱۳

- واحد کنترل مرکزی، صدای من رو دارید؟

- صداتون رو دارم، به گوشم.

- بنا بر دستور فرمانده، پروژه پ.ک.ب رو فعال کنین.

زن کمی پریشان شد و نگاهی به همکار کنار دستش کرد و در بی سیم گفت:

- مطمئنید؟ این پروژه که لغو شده بود!

شخص پشت بی سیم با قاطعیت گفت:

- دستور رو اجرا کنید!

- بله. تمام.

سپس دوباره به همکارش نگاه کرد و گفت:

- چی کار کنیم؟! اونا که می گفتن باید به طور کامل حذف بشه؟!!

دوستش که عصبی به نظر می‌رسید و رنگ صورتش پریده بود،
پاسخ داد:

- نمی‌دونم. ما در موضع تصمیم‌گیری نیستیم. دستور رو انجام
بده.

بعد در حالی که به دکمه قرمز رنگ روی صفحه کنترل اشاره
می‌کرد، ادامه داد:

- دکمه رو بزن!

و مامور دکمه را فشار داد و زیر لب گفت:

- خدا به خیر کنه!

بخش ۱۴

ماموران پلیس شهر، همچنان در کانال‌های زیر زمینی حبس شده بودند. بیشتر آن‌ها جلیقه‌های ضد گلوله خود را از شدت گرما و تهویه بد آن جا باز کرده و بی جان در گوشه‌ای افتاده بودند. بی سیم‌هایشان از کار افتاده بود و نمی دانستند چه سرنوشتی در انتظار آن‌هاست. جانشین فرمانده رو به معاون خود کرد و گفت:

- این طوری که نمی تونیم بشینیم؛ الان نزدیک هفت ساعته که این جا گیر افتادیم. باید یه کاری کرد. می تونیم درها رو با نارنجکامون بترکونیم.

- اما قربان، شاید سقف‌ها روی سرمون بریزن. در ضمن مشخصه که این درها فولادی هستن و به این راحتی باز نمی شن.

- خب همین طوری هم نمی تونیم دست رو دست بذاریم تا بمیریم که! باید...

ناگهان صدای خش خش بلندگوها، توجه همه را به خود جلب کرد و حتی آن‌ها که خوابیده بودند از جای خود بلند شدند:

- مرحله پاکسازی... مرحله پاکسازی...

سپس صدای چندین بوق ممتد فضا را فرا گرفت. همه منتظر اتفاق غیر منتظره‌ای بودند. شاید باز شدن درها! این اتفاق هم افتاد. اما نه درهای خروجی، بلکه دریچه‌هایی در سقف وسط راهروها و سالن بزرگ سخنرانی باز شدند و ناگهان جریان پرفشار آب به داخل هجوم آورد.

یکی از ماموران دستش را به سمت مایع که روی سرش می‌ریخت، برد. سپس دستش را بو کرد و رو به دوست کنار دستش گفت:

- این که آب نیست! بنزینه!

سربازان در حال حرکت به سمت مرکز شهر بودند که لرزش شدیدی همه را ترساند. یکی از معاونان رو به فرمانده گفت:

- قربان داره اتفاقی می‌افته. این لرزش‌ها به نظرم...

در این لحظه دریچه‌های فاضلاب یکی پس از دیگری از فشار بنزین به آسمان پرتاب شد. پلیس‌هایی که تا همین چند لحظه پیش در زیر زمین محبوس شده بودند، با فشار تمام به بالا پرتاب می‌شدند و بدن بی‌جان‌شان به روی زمین می‌افتاد. در قسمت

دیگر، درهای مترو از جا کنده شد و همان اتفاق در آن جا هم رخ داد و بدن‌های بی جان پلیس‌ها همراه با فشار بنزین بیرون می‌زد.

تمام سربازان ارتش، مانند مجسمه خشکشان زده بود. سر تا پای آن‌ها و اسلحه‌هایشان هم خیس شده بود. پس از قطع شدن جریان پرفشاری که از زمین فوران می‌کرد، سربازان زن روی پشت بام‌ها ظاهر شدند و اسلحه‌های خود را به سوی پایین نشانه رفتند. در این هنگام از داخل بلندگوهای داخل خیابان اعلام شد:

- تسلیم بشید. جون خودتون و همکارانتون رو به خطر نندازید. اسلحه‌هاتون رو زمین بذارید قبل از این که همه‌تون به آتش کشیده بشید.

بخشیان که در کنار فرمانده ایستاده و سر تا پایش خیس شده بود، با خنده‌ی تمسخر آمیزی گفت:

- دیدین گفتم صبر کنین. حالا همه چیز تموم شد.

بخش ۱۵

با تسلیم شدن آخرین نیروها، ارتش آزادی بخش بر تمام کشور مسلط شد. پیروزی برای آنها از چیزی که فکر می کردند، آسان تر به دست آمد. صدای انقلاب آنها، رسانه های دنیا را فرا گرفته بود. همچنین رسیدن این خیزش ها به کشورهای همسایه و انجام فعالیت های اعتراضی در اروپای شرقی و مرکزی، کشورهای دیگر را بیش از پیش هراسان کرده بود.

فصل ۸ (ایران * تهران) اسفند ۱۴۴۱

بخش ۱

- چشمش رو باز کرد خانم پرستار. بیاید!

پرستار فوری به سمت تخت بیمار آمد و نگاهی به صورت او انداخت. سپس دستش را روی پلک او گذاشت و چشمان او را کاملاً باز کرد و گفت:

- صدام رو می شنوی؟ من رو می بینی؟

آتوسا سرش را به آرامی تکان داد. پرستار از کنار تخت کنار آمد و گفت:

- من می رم دکتر رو صدا کنم.

پدر آتوسا بالای سرش آمد و پیشانی او را بوسید و در حالی که قطره های اشک از روی گونه اش سرازیر می شد، گفت:

- خدایا شکرت. خوبی آتوسا جان؟ خوبی دخترم؟

آتوسا دست پدرش را در دست گرفت و لبخندی زد. سرش را برگرداند و ایرسا را در سمت دیگر خود دید:

- چه طوری دختر؟ مطمئن بودم حالت زود خوب می شه.

آتوسا آب دهانش را قورت داد و با صدایی گرفته که به سختی از گلویش خارج می شد، گفت:

- دستت چی شده؟ چرا بانداپیچیه؟

- هیچی. یه تیر خورده فقط! خطر از بیخ گوشم گذشت. تیر جای خطرناکی نخورده بود.

سپس با دست به نقطه‌ای که تیر به آن اصابت کرده بود، اشاره کرد. آتوسا گفت:

- چی شد؟ گرفتیش؟

- کی رو؟

- کسی رو که دنبالش بودم؟

- داشتی خواب می دیدی فکر کنم.

- نه بابا. یادمه با ماشین دنبال یه یارو بودم. اسمش چی بود؟

وای خدا، سرم! یادم نمی‌آد.

- آهان فهمیدم. اون جریان که مال بیست روز پیشه.

- چی؟ بیست روز پیش!؟

- آره. اون روزی که دنبال اون یارو کت شلواریه کردی، ما حسابی جلوی ایستگاه مترو درگیر بودیم. وقتی که درگیری تموم شد، من زخمی شده بودم و الیا خودش رو به من رسوند و من رو برد بیمارستان. الان بیست روز می‌گذره. تو هم چند روزه به هوش می‌آی و هذیون می‌گی!

- مالایکا چی؟

- خبری از مالایکا نیست.

مکشی کرد و ادامه داد:

- بچه‌ها بعد یکی دو ساعت ماشینت رو توی یکی از خیابون‌های دور و بر پیدا کرده بودن. پذیرش بیمارستان گفت یه زن سیاه‌پوست تو رو آورده بیمارستان. احتمالاً مالایکا بوده. اما نمی‌دونم دیگه چرا از اون روز ندیدیمش. همه جا رو هم زیر و رو کردیم. اما نیست که نیست!

- من تا جایی رو یادمه که اون طرف رو از ماشین پیاده کردم و بعد باهاش درگیر شدم. بقیه‌اش رو یادم نیست.

- ولس کن. این چیزا اهمیتی نداره دیگه. مهم اینه که ما پیروز شدیم.

- یعنی چی؟ الان همه چی دست ماست؟

ایرسا لبخندی زد و گفت:

- کجای کاری؟! رئیس جمهور هم انتخاب شده!

- واقعا؟!

در این لحظه پدر آتوسا بوسه‌ای بر گونه‌ی او زد و گفت:

- دخترم! زیاد فکرت رو مشغول نکن. الان این مهمه که تو خوبی. واقعا خوشحالم. اگر بدونی چقدر دلم واست تنگ شده بود. نمی‌دونستم که دیگه می‌تونم بینمت یانه.

- منم حسابی دلم واست تنگ شده بود بابا.

و قطره‌ی اشکی از کنار چشمش به پایین لغزید.

بخش ۲

بعد از سه روز، آتوسا از بیمارستان مرخص شد. آن روز، ایرسا برای رساندن او به خانه، دنبالش آمده بود. سر آتوسا هنوز بانداپیچی بود و پرستاری هم تا در ماشین او را همراهی کرد. ایرسا در ماشین را برای او باز کرد و گفت:

- بفرمایید شاهزاده خانم!

آتوسا هم لبخندی زد و گفت:

- مسخره!

هر دو سوار ماشین شدند و حرکت کردند. چهره‌ی شهر تغییر چندانی نکرده بود. مردم در حال عبور و مرور بودند و انگار همه چیز مثل گذشته بود. آتوسا گفت:

- خب، چه خبرا؟

- از خودم بگم که شغل جدیدم، منشی ریاست جمهوری‌ه! فکرش رو بکن. واسه خودم هم تعجب آور بود.

- اوه! پس حسابی جات خوبه. من قراره کجا باشم؟

- آره. تو هم قراره مسئول نظارت بر مطبوعات بشی.

- مسئول نظارت بر مطبوعات دیگه چه صیغه‌ایه؟

- نظارت دیگه. باید به کار روزنامه‌ها نظارت کنی.

آتوسا به سمت ایرسا چرخید و به صورت او زل زد و گفت:

- نظارت کنم؟ مگه ما این کارا رو نکردیم که دیگه نظارت و این داستان‌ها روی روزنامه‌ها نباشه؟

- چی بگم؟ از خود پروین پیرس. البته دیگه باید بگی خانم مستوفی.

- من با اون کاری ندارم. می‌رم سراغ خود بانو.

ایرسا جوابی نداد. بینشان سکوت حاکم شد. مدتی گذشت، بالاخره آتوسا گفت:

- از بانو انتظار نداشتم بعد این اتفاق‌ها چنین دستوری واسه مطبوعات بده. مثل این که قدرت ریاست جمهوری حسابی زیر زبونش مزه کرده.

- اما رئیس جمهور که بانو نیست!

آتوسا حیرت زده گفت:

- چی؟ پس کی رئیس جمهور شده؟

- پروین.

- یعنی چی؟ پروین این وسط چی می گه؟

- دیگه بانویی در کار نیست.

- یعنی چی؟!

- بانو شبی که ما داشتیم انقلاب می کردیم سخته کرد.

- سخته؟!

چشمان آتوسا از حدقه بیرون زده بود. درد خفیفی در سرش احساس کرد. هضم اتفاقات اخیر برایش دشوار بود:

- چند نفر توی انتخابات شرکت کردن؟ کیا رقیب پروین بودن؟

- تقریباً هفده میلیون. رقیب پروین هم یه خانمی بود از اعضای خود شورای تصمیم گیری. فامیلیش بهادری بود.

- فقط هفده میلیون نفر؟ پس بقیه چی؟

- خب فقط به زنها اجازه شرکت توی انتخابات داده شد. کجای کاری؟ هیچ مردی هم حق نداره نه به وزارت برسه، نه حتی رئیس اداره بشه.

تمام این اتفاقات برای آتوسا مثل یک کابوس بود. جامعه‌ی ایده‌آلی که در رویاهای خود برای کشورش تصور می‌کرد، در حال فرو ریختن بود. با خود اندیشید مگر می‌شود در این مدت کوتاه، این همه اتفاق‌های پیش‌بینی نشده روی دهد. در این افکار بود که در آن طرف خیابان چیزی به چشمش خورد. به آن خیره شد. چیزی که در نظرش به تپه‌ی کوچکی می‌مانست. تپه‌ای که نزدیک به بیست یا سی جنازه‌ی روی هم تلنبار شده بود.

- اینا چیه ایرسا؟ این جنازه‌ها از کجا اومدن؟

- اینا قربانی‌های پروژه‌ی پ.ک.ب هستن؛ پروژه‌ای که زمان حمله‌ی ارتش از بیرون شهر، برای بازپس‌گیری تهران اجرا شد. شورا دستور اجرای پروژه رو داد. مامورایی که توی زیرزمین بودن رو یادته؟

- آره. خب که چی؟

- بنزین به صورت پرفشار وارد زیر زمین شد. سه چهار هزار نفری این وسط تلف شدن.

- بسه دیگه. بسه. یه شبه چی کار کردن با این...

ناگهان نگاهش به نقطه‌ی دیگری افتاد و صحبتش ناتمام ماند. نزدیک به ده چوبه دار در میدان انقلاب تهران برپا بود و مردم دور آن‌ها جمع شده بودند.

- این دیگه چرا؟ کیا رو می‌خوان اعدام کنن؟

- توی بعضی میدون‌ها چوبه دار برپا شده. اعدام انقلابی. پروین اعتقادیاره باید از کسایی که حق ما رو خوردن انتقام گرفت. یه سری دادگاه هم تشکیل داده که قبلش مجرمان رو محکوم می‌کنن.

- توی الاغ و بقیه هم نشستین و نگاه می‌کنین؟ این‌ها جنایتیه! الان چه فرقی کرده با قبل؟ فقط جای کسی که سوار مردم بود عوض شده!

- خیلی چیزا عوض شده آتوسا. حکومت جدید داره مثل یه بولدوزر عمل می‌کنه که داره با سرعت دویست تا رو به جلو می‌ره.

- و مطمئن باش همین طوری ادامه بده به دیوار می خوره. این‌ها جنایته. نباید سکوت می کردین. نباید می داشتین یه مشت عقده‌ای قدرت رو دستشون بگیرن.

- دوره، دوره‌ی این تندروهاست. دو سه نفری حرف زدن که اون‌ها رو هم با برچسب ضد انقلاب، یا زندونی‌شون کردن یا فرستادن پای چوبه دار. خلاصه این که همراه این موج نباشی، غرق می‌شی.

آتوسا با خود اندیشید چه آرزوها که برای این مردم در سرش نداشت. با خود قصد کرده بود هر طور شده برای نخستین بار، باید انقلابی شکل بگیرد که بعد از آن هیچ خونی از بینی کسی ریخته نشود. حکومتی که بین تمام افرادش مساوات برقرار باشد. اما امروز همه‌ی امیدهایش تبدیل به ناامیدی شده بود. رو به ایرسا گفت:

- دفتر روزنامه ما رو بلدی؟

- آره چه طور؟

- برو اون‌جا. کار دارم.

- نمی‌خوای بری خونه استراحت کنی؟ آخه...

- برو ایرسا...

- باشه...

و چهارراه را دور زد.

بخش ۳

آتوسا وارد دفتر روزنامه شد. همکارانش با دیدن او از جای خود بلند شدند و با او به احوال‌پرسی و خوش و بش پرداختند. شاید احترام امروز را بیشتر به خاطر منصب جدیدش به او می‌گذاشتند. دیدن همکاران قدیمی برای آتوسا خوشحال‌کننده بود. اما آن‌قدر ذهنش مشغول بود که تنها به لبخند کوچکی بسنده کرد و وارد اتاق پدرش شد. پدر که روی صندلی‌اش نشسته بود، با دیدن دخترش خندان شد و از جایش بلند شد و گفت:

- ای! سلام دخترم. چرا نرفتی خونه استراحت کنی؟

- سلام. بابا لطف می‌کنی همه بچه‌ها رو جز ویراستار مرخص کنی. خودتم برو خونه استراحت کن.

با جدیت آتوسا، خنده از روی صورت پدر محو شد و سرش را به معنی تایید تکان داد و از اتاق خارج شد. پس از چند دقیقه تمام کارمندان، دفتر روزنامه را ترک کرده بودند. آتوسا به اتاق قبلی خود رفت و پشت میزش نشست. هر چند خیلی نگذشته بود، اما یاد حال و هوای آن دوران افتاد. یاد آخرین روزی که

مطلبش را در همین اتاق و روی همین صندلی نوشته بود.

رایانه‌اش را روشن و شروع به تایپ کرد. تحلیلی از انقلابی که اتفاق افتاده بود. از آنچه در سر داشت و آنچه شده بود. بعد از بازبینی دوباره آن، دکمه چاپ را فشرد و از اتاق بیرون رفت و آن را به دست ویراستار داد. ویراستار شروع به خواندن برگه‌ها کرد. هر چه پایین‌تر می‌رفت، چشمانش درشت‌تر می‌شد و با تمام کردن هر جمله نگاهی به آتوسا می‌انداخت. بعد از اتمام آن گفت:

- مطمئنید می‌خواید چاپ بشه خانم؟

- بله. با تیتربزرگ هم در نظر بگیر. اسم و منصبم رو هم زیرش بنویس لطفا.

سپس به اتاق خود بازگشت، روی صندلی‌اش نشست و در افکار خود فرو رفت.

بخش ۴

صبح روز بعد، روزنامه‌ای که شروع کننده یک انقلاب بود، باری دیگر خبرساز شد. مردم، دور دکه‌های روزنامه‌فروشی جمع شده بودند و تیتراژ جنجالی آن را به یکدیگر نشان می‌دادند: خیانت به انقلاب!

هر کدام تفسیری از آن می‌کردند. سر و صداها در حال بلند شدن بود. حتی روزنامه به دفتر ریاست جمهوری هم رسیده بود. تماس‌های تلفنی، به طور مداوم بین مقامات رد و بدل می‌شد.

اما آتوسا با آرامش تمام پشت میز خود نشسته بود. این بار نمی‌خواست فرار کند. این بار مثل دفعه پیش اضطراب نداشت. نه غمی، نه دلهره‌ای و نه ترسی. ناگهان یاد نامه‌ای افتاد که بانو به او داده بود. برای همین به سمت ساک لباس‌هایش که از بیمارستان آورده بود رفت و نامه را از داخل جیب لباسش بیرون آورد. نامه را باز کرد. شروع به خواندن کرد:

خانم نیکزاد عزیز...

شاید تعجب کنید که من چه‌طور شما را می‌شناسم. اما جای

تعجب ندارد... .

ناگهان صدایی که از بیرون ساختمان می آمد توجه اش را جلب کرد. از روی صندلی اش بلند شد و بیرون را نگاه کرد. مردمی را دید که در خیابان راه می روند و علیه رئیس جمهور فعلی شعار سر می دهند.

لبخندی بر لبانش نقش بست. با خود اندیشید شاید حرف هایی که زده برایش گران تمام شود. شاید همین حالا برای دستگیری اش به آن جا سرازیر شوند.

ماموران وزارت امنیت به سوی دفتر روزنامه حرکت کردند.

آتوسا با خود گفت حتی شاید اعدامش کنند.

مامور اعدام، در پای چوبه دار میدان آزادی ایستاده بود و طناب را به چوبه دار وصل می کرد.

با خود گفت حتما طنابش را هم حسابی محکم می کنند. اصلا

نباید اشکالی در این اعدام پیش بیاید.

مامور اعدام طناب را محکم کشید و از استحکام آن اطمینان حاصل کرد.

با خود فکر کرد که حتی امکان دارد اعدامش را به یکی از نزدیکترین دوستانش بسپارند تا حسابی به اعتبارش لطمه بزنند.

پروین از اتاق خود بیرون آمد و رو به ایرسا که پشت میزش نشسته بود، گفت:

- برو میدون آزادی. معاونم کارت داره.

آتوسا با خود اندیشید اصلاً شاید همین الان وارد ساختمان شوند.

ماموران با لگد در ساختمان را شکستند و وارد شدند.

با خود اندیشید که هیچ کدام این‌ها برایش مهم نیست، مهم آن است که حقیقت را گفته است. مهم این است که هنوز امید و هدفی برای مبارزه برای دنیایی بهتر وجود داشته باشد. زیر لب گفت :

- بذار بیان. بذار بیان. وقتی زمین می‌خوری باید زود پاشی.

ادامه دارد...

کتاب‌های دیگر نوگام را بخوانید:

خانه اینجاست (داستان کوتاه) | کار گروهی

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

از مدار ۵۰ درجه شمالی (داستان کوتاه) | فرشته مظفری

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

سایه‌های چوبی (داستان کوتاه) | لیلا معظمی

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

روزگار فرخ (رمان) | هرمزد ناظم‌پور

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

نسیان (رمان) | شهناز گل محمدی

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

بنفشه سفید (رمان) | یاسمن نسا

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

پشت درخت توت (رمان) | احمد پوری

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

داستان‌هایی بدون دکوپاژ (مجموعه داستان) | مانیا اکبری

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

سقط جنین (مجموعه داستان) | علیرضا میراسدالله

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

شاهد بیاورید و کمی هم شیراز (شعر) | م. عباسی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

اورلاندو (نمایشنامه) | پیام طامه

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

مرغابی روانی، دیوانه‌ها و دانشکده (شعر) | سیدعلی مرتضوی

فومنی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

به زودی یک نفر خودش را در اینجا حلق آویز خواهد کرد

(مجموعه داستان) | محمد جابری

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

به شیوه کیان فتوحی (رمان) | هادی معصوم دوست

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

آوازه‌های زیرزمین (تاریخچه موسیقی راک) | سید ابراهیم نبوی
[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

اعلام وضعیت گیاهی (رمان) | دانیال حقیقی
[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

دشت سفید (شعر) | پیام فیلی
[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

والس با آب‌های تاریک (رمان) | امین انصاری
[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

جزیره سلاخی (رمان) | امیررضا مافی
[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

بچه‌های ایرانشهر (داستان کوتاه) | رضا حریر آبان
[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)